



غزل پست مدرن

بهرمنضیاری

گر گد نیسم

غزل پست مدرن

شاعر:
بهمن انصاری

در صورت تمایل می‌توانید هزینه دریافت کتاب را از طریق
لینک زیر، به صورت مستقیم به حساب نویسنده واریز کنید.
تمام عواید حاصل از فروش کتاب، صرف امور خیریه خواهد شد.

ZarinP.al@B-Ansari

سرشناسه	: انصاری، بهمن، ۱۳۶۸
عنوان و نام پدیدآور	: کرگدنيسم: غزل پست مدرن / شاعر بهمن انصاری
مشخصات نشر	: تهران، آرون، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهري	: ۱۴۸ ص
شابک	: ۶ - ۷۴۸ - ۲۳۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸
وضعيت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: شعر فارسی - قرن ۱۴
موضوع	: Poets, Persian - 20 th century
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۳۳۴
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۵۹۱۷۸۹۵



کرگدنيسم

نویسنده: بهمن انصاری

طراح جلد: الهه عبدالهی

ناشر: انتشارات آرون

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه

۲۹۰۰۰ تومان

نشانی: میدان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان وحید نظری

نرسیده به خیابان منیری جاوید، پلاک ۱۰۵، واحد ۳ تلفن: ۵۱ - ۶۶۹۶۲۸۵۰

ایمیل: Arvannashr@yahoo.com وبسایت: www.Arannashr.ir

تقدیم به:
بانوان و شیرزنانِ سرزمینم...

ارتباط با نویسنده:

@Bahman.AnsarY اینستاگرام
@Ansari_Bahman توئیتر
@Bahman_Ansari تلگرام
B.Ansari@kaffeketab.ir ایمیل

فهرست مطالب

۰۷.....	پیش‌گفتار.....
۰۹.....	غزل پست‌مدرن چیست؟.....
۲۶.....	اشعار.....

۳۰.....	نحسی سیزده.....	۲۸.....	من نیستم دیگر.....	۲۷.....	غروب جمعه.....
۳۵.....	باکِ خالی.....	۳۲.....	سردردِ مرموز.....	۳۱.....	خرس قهوه‌ای.....
۳۸.....	می‌روم.....	۳۷.....	سوءظن.....	۳۶.....	قرنطینه.....
۴۴.....	مردی که نبود.....	۴۲.....	مونشن‌گلا‌دباخ!.....	۴۰.....	سایه.....
۴۸.....	پایان اسفناک ما.....	۴۶.....	شب جنون.....	۴۵.....	شبیه مرگ صمد.....
۵۲.....	پنج صبح.....	۵۰.....	چشم‌وموی مشک‌یات.....	۴۹.....	آینه.....
۵۸.....	مرد نقاش.....	۵۶.....	ترس.....	۵۴.....	موتزارت.....
۶۲.....	پشت بانک صادرات.....	۶۰.....	زخم.....	۵۹.....	خش‌خش.....
۶۷.....	قاب‌عکس.....	۶۶.....	حاکم‌کتی.....	۶۵.....	فال حافظ.....
۷۰.....	ماشین آشغالی.....	۶۹.....	ناله.....	۶۸.....	وحشت‌زده.....
۷۴.....	شوک.....	۷۳.....	باید کنی باور.....	۷۲.....	شام آخر.....
۷۸.....	پرواز تا مریخ.....	۷۷.....	جنگ.....	۷۶.....	مرگ شعر.....
۸۱.....	پانزده اسفند.....	۸۰.....	تیشه‌ فرهاد.....	۷۹.....	وصله‌ ناجور.....
۸۵.....	خواستم.....	۸۴.....	استفراغ قلم.....	۸۲.....	کامیون.....
۹۰.....	وهمِ نوروز.....	۸۹.....	زن‌ده‌به‌گور.....	۸۸.....	بوف کور.....

۹۶..... درمرثیۀ ترکمن صحرا	۹۵..... درمرثیۀ کرمانشاه	۹۲.. چه از من بود؟
۱۰۰..... شعله	۹۹..... جنون	۹۸..... معاشقه با کرگدن
۱۰۳..... کهکشان	۱۰۲..... جنازه‌های خاکستری	۱۰۱..... هیچ مطلق
۱۰۷..... تیغ	۱۰۶..... مردی که می‌میرد	۱۰۴..... نسل زرد
۱۱۳..... بغضِ شعر	۱۱۰..... صدای زن	۱۰۸..... درد کهنه
۱۱۶..... شهر تو	۱۱۵..... سکوت	۱۱۴..... من
۱۲۲..... زخمِ قدیمی	۱۲۰..... رسوایی	۱۱۸..... روانی
۱۲۸..... به ساز تو رقصیدم	۱۲۶..... مچاله شد	۱۲۴..... چیز
۱۳۲..... حرف مفت	۱۳۰..... اختلاف طبقاتی	۱۲۹..... مازوخیسم
۱۳۵..... شلیک	۱۳۴..... قرصِ ماه	۱۳۳..... نمی‌دانی؟
۱۳۸..... شعرِ من	۱۳۷..... سگ‌خور	۱۳۶..... پوچی
۱۴۱..... فرار	۱۴۰..... سرشاخ	۱۳۹..... رفیق
۱۴۴..... فحشِ رکیک	۱۴۳..... نفخِ صور	۱۴۲..... کفتار
۱۴۷..... بهمن	۱۴۶..... انفجار	۱۴۵..... حماقت

پیش‌گفتار

پس از رمان «مسلخ روح» که نخستین رمانِ پست‌مدرن در تاریخ ادبیاتِ فارسی بود، و سپس کتاب «سرزمین جذامی‌ها» که نیمی از داستان‌های کوتاه آن، در قالب ادبیات پست‌مدرن نگارش یافت، اکنون سومین کتاب من در فضای پست‌مدرنیسم با عنوان «کرگدنیم»، منتشر شده است که مجموعه‌ای تخصصی از غزل‌های پست‌مدرن می‌باشد.

این اشعار را تقریباً در حداثی سال‌های ۱۳۹۴ تا ۱۳۹۸ سروده‌ام. در سال‌های اخیر همواره بیم آن را داشتم که این شعرها - که روزبه‌روز بر تعدادشان نیز افزوده می‌شد - در خطر پراکندگی و فراموشی قرار گیرد. لذا نهایتاً از چندی پیش کوشیدم تا در میان خیلِ گرفتاری‌های روزمره، به جمع‌آوری و انتشار آن‌ها مبادرت بورزم.

تمامی اشعار این کتاب، در سبکِ غزلِ پست‌مدرن سروده شده و دارای موضوعاتِ متنوعی از مفاهیم عاشقانه تا مسائل و نابسامانی‌های دنیای امروز می‌باشد. برای احترام به ادبیات و تفکر پست‌مدرنیستی که هیچ چهارچوب و نظمی را برنمی‌تابد، در چینش اشعار در صفحات این کتاب نیز نظم خاصی را اتخاذ نکردم. درواقع چینش اشعار در این کتاب، نه بر اساس حروف‌الفبا مرتب شده است، نه بر اساس تاریخِ سرایش و نه بر اساس موضوع و محتوا، بلکه غزل‌ها تنها به‌صورت سلیقه‌ای و حتی اتفاقی، در پشت یک‌دیگر ردیف شده‌اند.

در طی سال‌های اخیر، غزلِ پست‌مدرن در سرزمین ما از دو جهت مورد حمله قرار گرفته است. نخست از سوی افرادی که این سبک از شعر را به‌دلیل رک‌گویی و صراحت‌لهجه، نمی‌پسندیدند. این گروه از افراد، بنا بر سلیقه شخصی و بدون داشتن آگاهی از کم‌وکیف و اصولِ پست‌مدرنیسم،

مشغول کوبیدن غزل پست‌مدرن هستند. دسته دوم اما غریبه نیستند بلکه ظاهراً خود، شاعران و غزل‌سرایانی پست‌مدرنیست هستند! این افراد بدون آگاهی از اصول پست‌مدرنیسم، شروع به سرهم‌کردن اراجیف کرده و هر مزخرفی را با برچسب غزل پست‌مدرن، منتشر می‌کنند - که میزان مخرب بودن این افراد، از گروه اول به مراتب بیشتر است! باری در این اوضاع بلبشو، به‌عنوان کسی که از آغاز حضورم در میدان ادبیات، به‌عنوان یک نویسنده و شاعر پست‌مدرنیست فعالیت کرده و شناخته شده‌ام، بر خود واجب دیدم تا در حد توان، از غزل پست‌مدرن در برابر هجمه‌های خودی‌ها و غیرخودی‌ها محافظت کنم. از همین‌روی، در آغاز این کتاب، مقاله‌ای پر بار در باب تاریخ جنبش پست‌مدرنیسم، ادبیات پست‌مدرن و اصول و قواعد غزل پست‌مدرن را که چندی پیش به رشته نگارش درآورده بودم، پس از بازنگری و ویرایش جدید، برای استفاده مخاطبین قرار دادم. این مقاله که به‌صورت کامل، برای نخستین بار در این کتاب منتشر شده است، دربرگیرنده جامع‌ترین توضیحات پیرامون اصول و فنون غزل پست‌مدرن می‌باشد و عزیزی که مایل به شناخت این سبک از ادبیات هستند، می‌توانند با مطالعه آن، پاسخ پرسش‌های خود را دریافت کنند.

سخن را کوتاه می‌کنم و پیش از به پایان رساندن این مقدمه کوتاه، از تمام کسانی که طی سال‌های اخیر از طریق شبکه‌های مجازی از من و فعالیت‌های من حمایت کرده‌اند و محرکِ تداوم فعالیت‌های من بوده و هستند، صمیمانه قدردانی و سپاسگزاری می‌کنم.

غزل پست‌مدرن چیست؟

غزل پست‌مدرن شاخه‌ای از هنر، فلسفه و اندیشه پست‌مدرن است. پست‌مدرنیسم، جریانی فکری/فلسفی است که در پی تحولات اجتماعی و سیاسی در جهان معاصر، به وجود آمد و رفته‌رفته به چنان نفوذی در دنیای جدید دست یافت که بنیان تمدن قرن بیست‌ویکم بر پایه آن ساخته شد. پست‌مدرنیسم در یک کلام، اعتراضی علیه چهارچوب‌ها و نظم خشک مدرنیته است. بنابراین برای درک غزل پست‌مدرن، در گام نخست بایستی با چگونگی عبور از سنت‌گرایی توسط مدرنیسم و ناکارآمدی مدرنیته و سپس پیدایی پست‌مدرنیسم آشنا شویم و لازمه شناخت این سلسله‌جنبش‌ها نیز، آگاهی از تحولات اجتماعی غرب طی چند قرن اخیر است. لذا در آغاز این جستار آموزشی مهم، ابتدا به تاریخ اروپا و چگونگی تحولات جریان‌های فکری در چند قرن اخیر، نیم‌نگاهی می‌اندازیم.

از عصر رنسانس تا عصر الکترونیک

قرن چهاردهم میلادی را بایستی زمان آغاز تغییر و تحول‌های بنیادین در اروپا دانست. این زمان، آغاز جنبش‌های بزرگی در اندیشه و هنر و فلسفه است که تا سیصد سال به صورت پیوسته ادامه داشت و به «دوران رنسانس» یا «دوران نوزایی» مشهور گردید. تا پیش از آن، قرن‌ها بود که زندگی در اروپا به صورت یکنواخت دنبال می‌شد. کلیسا و کتاب مقدس محوریت تمام علوم و فنون و هنرها بودند و هرگونه شک و تردیدی در اصولی که روحانیون مسیحی تبیین می‌کردند، موجب شکنجه و حتی مرگ می‌گردید. این فساد اخلاقی و سیاسی کلیسا، به همراه عواملی چون فئودالیسم غالب که موجب مشکلات زیادی در زندگی اجتماعی مردم شده بود و همچنین استمرار جنگ‌های صلیبی که باعث آشنایی اروپاییان واپس‌گرا و عقب‌مانده با دنیای

درخشان شرق^۱ گردید، باعث شد تا غرب آرام آرام آمادۀ خیزش و تغییر نگرش در زندگی خود شود. این انگیزه‌ها و انرژی‌های ذخیره شده، سرانجام در قرن چهاردهم میلادی فوران کرد و زمینه‌ساز دگرگونی‌های عمیقی در فکر و اندیشه غرب و دگرگون شدن سرنوشت دنیا در قرن‌های بعدی گردید.

تحولات عصر رنسانس، با ظهور دانشمندان و فیلسوفان و هنرمندانی همراه بود که نگاه‌شان دیگر نه به کلیسا و نطق‌های پاپ‌ها و کاردینال‌ها و اسقف‌ها، بلکه به اروپای پیش از مسیحیت و دوران طلایی یونان و روم باستان منعکس بود. هنرمندان این عصر، با دیدی نوین به یونان و روم باستان، آثار هنری فوق‌العاده‌ای خلق کردند و فلاسفه، با احیای فلسفه‌های قدیم یونانی و قرار دادن آن در مقابل دین مسلط، زمینه‌ساز عصیان‌های مردمی در مقابل ظلم و ستم دستگاه کلیسا شدند. این جنبش‌ها نهایتاً به رشد ملی‌گرایی و پایان تدریجی عصر کلیسا منجر گشت.

نخستین تحولات، در شمال ایتالیا آغاز و طولی نکشید که به سرتاسر قاره اروپا کشیده شد. بدین ترتیب دوران خردگرایی و انسان‌مداری آغاز گردید. منطق و ریاضیات، جایگزین اندرزهای دینی پاپ‌ها شد. اختراع باروت، توازن قدرت‌ها را به هم زد و انقلابی در شیوه جنگ‌ها به وجود آورد. نظریه گروی بودن زمین توسط کوپرنیک مطرح گردید و سپس با ساخت تلسکوپ گالیله به اثبات رسید. تا پیش از آن به دلیل اذعان کتاب مقدس به مسطح بودن زمین، سخن راندن از این موضوع، کفرگویی محسوب می‌شد.^۲ بدین ترتیب با اثبات گرد بودن زمین، علم فیزیک از الهیات منفک گشت. از سوی دیگر رصد کردن ستارگان و ماه و مشتری توسط تلسکوپ گالیله، موجب شد تا بشریت به حقارت خود در کائنات لایتناهی پی ببرد و این در تقابل با آموزه‌های کلیسا بود که انسان را محور آفرینش می‌دانست.

۱- یعنی تمدن ایرانیان و نومسلمانی که تحت لوای خلافت عباسیان، وارث ساسانیان و تمدن کهنسال ایرانی بودند.

۲- در کتاب «اساطیر ایرانی» (پاورقی صفحه ۵۹ و دیگر صفحات) توضیح داده‌ام که برخلاف اروپاییان که در سده‌های اخیر به گروی بودن زمین واقف گشته‌اند، ایرانیان بنابر مندرجات کتاب اوستا، از هزاران سال پیش به گرد بودن زمین آگاه بودند.

(اساطیر ایرانی، بهمن انصاری، ۱۳۹۷، تهران: انتشارات آرون).

با اختراع دستگاه چاپ در سال ۱۴۵۰ میلادی توسط گوتنبرگ، پیشرفت‌های عصر رنسانس به اوج خود رسید. این اختراع باعث شد تا کتاب‌های ترجمه‌شده، در تمام اروپا منتشر شود و زمینه‌ساز رشد سواد عمومی و پیشرفت‌های علمی در سال‌های بعدی گردد. درواقع صنعت جدید چاپ، بذر دانش را در اروپا کاشت چرا که منجر به نشر سریع کتاب‌های فلسفی قدیمی یونانی و رومی (که موجب پیدایی جنبش اومانیسم و انسان‌گرایی در برابر الهیات کلیسا شده بود) و همچنین کتب تازه ترجمه‌شده ایرانی/اسلامی از زبان عربی^۱ به لاتین (که زمینه‌ساز آشنایی اروپاییان با علوم چون پزشکی و ستاره‌شناسی و ریاضیات گردید)، و دست‌به‌دست شدن گسترده آن‌ها در سراسر اروپا گشت. برای نمونه، از مهم‌ترین آثار ایرانی/اسلامی که در اروپا ترجمه و زمینه‌ساز پیشرفت‌های فوق‌العاده بعدی گردید، کتاب طب‌الملکی اثر علی‌بن‌عباس مجوسی اهوازی و کتاب‌های الحاوی، د ائرة المعارف بزرگ طب، و قانون هر سه اثر ابن‌سینا بودند که به عبری و لاتین ترجمه و پایه علم پزشکی نوین گردیدند و یا در ریاضیات، ترجمه کتاب جبر و مقابله از خوارزمی، انقلابی در علوم محاسباتی به‌وجود آورد.

در کنار این رشد سریع علمی و فکری، پیشرفت‌های شگفت‌انگیز دریانوردی و کشف قطب‌نما^۲ نیز منجر به یافتن سرزمین‌های جدید شد. از آن جمله میتوان از کشف قاره آمریکا در ۱۴۹۲ توسط کریستف کلمب^۳ و پیدا کردن راه مستقیم دریایی از اروپا به هند در واپسین سال‌های قرن

۱- اکثر دانشمندان اسلامی در سده‌های نخستین هجری، ایرانی بودند اما به دلیل عربی بودن زبان حکومت در دربار خلفای عباسی، تقریباً بیشتر کتاب‌های نوشته شده توسط ایرانیان تا قرن سه و چهار هجری، به زبان عربی است.

۲- قطب‌نما از قرن‌ها پیش در آسیا استفاده می‌شد اما اروپاییان در عصر رنسانس با آن آشنا شدند.

۳- کشف آمریکا زمینه‌ساز حرکت بسیاری از دریانوردان اروپایی به سوی قاره جدید گردید. بعدها افرادی نظیر کورتز و پزارو در قرن شانزده با کشتار سرخ‌پوستان و تصاحب زمین‌ها و معادن طبیعی‌شان در آمریکای لاتین، به ثروت‌های هنگفتی دست یافتند. این ثروت‌های افسانه‌ای به اروپا رسید و افزون بر تجملاتی‌کردن زندگی اروپاییان، زمینه‌ساز مهاجرت بسیاری از اروپایی‌ها در قرن‌های بعدی به آمریکا گردید که منجر به تغییر مسیر تاریخ شد.

پانزدهم با دور زدن آفریقا از راه دماغه امیدنیک توسط واسکودوگامای پرتغالی و به زودی نخستین سفر دور دنیا در نیمه اول قرن شانزدهم توسط فردیناند ماژلان و آشنایی اروپاییان با جزایر جنوب شرقی آسیا و بسیاری سفرهای دیگر نام برد که به دنبال این کشفیات جغرافیایی، سیل طلا و ثروت و منابع معدنی از سرزمین‌های جدید، توسط دریانوردان اروپایی به قاره سبز، سرازیر شد و سبک زندگی اروپاییان را به کلی دگرگون ساخت.

در بحث هنر، جریان هنر در عصر رنسانس، کاملاً از مسیر معمول تاریخی خود خارج شده و به سمت وسویی دیگر، حرکت کرد. نتیجه آن نیز پیدایی هنر مدرن و پست مدرن بود که در جای خود توضیح داده خواهد شد. هنرمندانی چون دوناتلو با خلق مجسمه داوود، میکل آنژ با ساخت مجسمه سوگ مریم و داوینچی با خلق تابلوهای نقاشی شام آخر و مونالیزا، از شاخص‌ترین هنرمندان این عصر بودند.

همزمان در فلسفه، رنه دکارت با تکیه بر خردگرایی به جای مشیت الهی، در جهت شکست جزمیت و ترویج شکاکیت گام‌های موثری برداشت. همچنین نگارش کتاب‌هایی نظیر کمدی الهی از دانته و شهریار از ماکیاولی، جهت فکری اروپاییان را به کلی تغییر داد. در اسپانیا، سروانتس با خلق دون کیشوت، قهرمان بازی‌های پوچ و بی هدف شوالیه‌های قرون وسطی را به ریش‌خند گرفت و در انگلستان، شکسپیر با نگارش نمایشنامه‌های خود، سبک و سیاق نویسندگی را دچار تحولی شگفت‌انگیز نمود.

علیهذا عصر رنسانس با تمام دستاوردهای چشم‌گیر و عظیم خود در قرن هفدهم به پایان رسید. این پایان، در اصل آغازی بود برای تحولات بعدی در غرب. چرا که به دنبال رنسانس، «عصر روشنگری» در انگلستان و سپس در فرانسه آغاز و به زودی در سرتاسر دنیای غرب، گسترده شد. عصر روشنگری، عصر انقلاب‌های عظیم در هنر و فلسفه بود. فلاسفه بزرگی چون ولتر، روسو، کانت و اسپینوزا در این دوره پرورش یافتند. همچنین هنرمندانی چون گوته، دانشمندانی همچون نیوتون و سیاستمدارانی نظیر توماس

جفرسون از بزرگان این عصر بودند^۱ در یک جمله باید گفت که عصر رنسانس، دوران شکفتن دانش، و عصر روشنگری آغازگر تفکر آزادی و آزاداندیشی در ذهن مردمان بود. بازمانده تفکرات قرون وسطایی در این عصر به‌طور کلی از بین رفت و غرب که با سبک متمدنی و جدید زندگی خود خو گرفته بود، اکنون آماده برداشتن گام بعدی بود: دموکراسی خواهی گسترده و دستیابی به آزادی‌های بی‌قید و شرط در همه زمینه‌ها. نخستین رویدادها در تحقق نتیجه این خواسته، انقلاب آمریکا، انقلاب فرانسه و جنبش‌های استقلال طلبانه مهاجرنشینان اروپایی آمریکای لاتین بود.

در نیمه دوم قرن هجدهم، با به‌انجام رسیدن اهداف و جافتادن تفکرات آزادی خواهی در میان مردم و دولت‌ها، عصر روشنگری به پایان رسید و در پی آن، «انقلاب صنعتی» آغاز شد. انقلاب صنعتی ابتدا در انگلستان شروع شد و به سرعت در سراسر اروپا و کشور تازه تاسیس ایالات متحده گسترش یافت. زندگی اجتماعی مردم به کلی تغییر کرد و دیگر خبری از فئودالیسم و زمین داری و کشاورزی و مظاهر دنیای قدیم نبود. انقلاب صنعتی در عین آن که روند پیشرفت غرب را سرعت داد، اما آغازی بود بر بدبختی و عقب ماندگی شرق. ایجاد کارخانه‌های بزرگ و پیشرفت وحشتناک صنعت، نیاز به مواد اولیه را چند برابر کرد و برای تامین این نیازها، استعمار و استثمار کشورهای آسیایی و آفریقایی توسط اروپاییان به اوج خود رسید.

تحولات سریع دنیا در جریان انقلاب صنعتی و استفاده گسترده از ماشین آلات صنعتی به جای نیروی انسانی، کارگران بسیاری را بیکار نمود و فقر عمومی را افزایش داد. در نتیجه بسیاری از کارگرهای بیکار شده اروپایی، به امید دستیابی به زمین و شغل، به ایالات متحده مهاجرت کردند. به زودی این سرزمین لبریز از منابع طبیعی، مملو از نیروی انسانی نیز گردید و با درگیر شدن اروپا در دو جنگ جهانی، زمینه برای پیشرفت سریع و یکه تازی ایالات متحده آمریکا مهیا شد و سرانجام «عصر الکترونیک» در قرن بیستم و

۱- یکی از دستاوردهای علمی مهم در این عصر، بنیانگذاری نخستین ژورنال علمی و ادبی در پاریس با نام Journal des sçavans در سال ۱۶۶۵ میلادی بود که روند پیشرفت دانش بشری را به گونه شگفت‌انگیزی متحول ساخت.

به‌دنبال آن نیز «عصر تکنولوژی»، در این سرزمین آغاز گشت که تا امروز ادامه دارد.

از سنت‌گرایی تا مدرنیسم و پست‌مدرنیسم

سنت‌گرایی را اغلب به‌صورت کلی و با نماد و تصویری از جامعه کشاورزی به‌نمایش می‌گذارند. مقوله سنت‌گرایی در شرق، لزوماً دوره زمانی دقیقی را در بر نمی‌گیرد و تا همین امروز نیز بسیاری از کشورهای آسیایی و آفریقایی و برخی از ملل آمریکای‌لاتین، در شمار کشورهای توسعه‌نیافته، سنت‌گرا و نیمه‌سنت‌گرا محسوب می‌شوند. اما در غرب و در معنای مصطلح ادبی، سنت‌گرایی به قرون وسطی اطلاق شده و دامنه آن تا پایان عصر رنسانس (قرن هفدهم) امتداد می‌یابد. در واقع می‌توان این‌گونه قلمداد کرد که آغاز عصر روشنگری در اواخر قرن هفدهم، پایان دوران سنت‌گرایی در اروپا بود.

در تعریف جامعه‌شناسی نوین، جوامع سنت‌گرا دارای خصوصیات مشخصی هستند که مهم‌ترین آن، نگاه عامه مردم به تعاون و همکاری میان اعضای خانواده و خویشاوندان است. در این جوامع، رفاه عمومی جامعه برای افراد، اهمیت چندانی ندارد. درواقع جوامع سنتی، بیشتر قوم‌گرا هستند و ایده جهان‌وطنی و نگاه بلندمدت به پیشرفت جامعه جهانی در میان آن‌ها دیده نمی‌شود. از دیگر مشخصه‌های مهم جوامع سنت‌گرا، یکی آن است که بشریت به‌عنوان عنصری در دل طبیعت، بخشی از طبیعت و مقهور آن شمرده می‌شود و دیگر آن‌که عمده‌دغدغه فکری ساکنان جوامع سنت‌گرا، بر مبنای خرافات و اورات و باور به ماوراءالطبیعه شکل گرفته و ایمان بر خرد، ارجحیت دارد.

در نقطه مقابل، عبارت مدرنیسم را معمولاً با تصویری از جامعه صنعتی، معرفی می‌کنند. در غرب، در ارتباط با آغاز و پایان عصر مدرن، اختلاف نظرهایی وجود دارد. با این حال با توجه به داده‌های تاریخی، آغاز مدرنیسم را می‌توان به صورت تقریبی در اواخر رنسانس، تعالی آن را هم‌زمان با انقلاب صنعتی در قرن هجده و پایان آن را با پایان جنگ جهانی دوم در قرن بیستم مرزبندی کرد.

اساس مدرنیسم بر پایه خرد انسانی شکل گرفت. درواقع مدرنیسم، سبکی از اندیشه است. خردباوری و تلاش برای تجزیه و تحلیل مسائل، باعث گردید تا انسان مدرن، جبرگرایی و رضایت به قضا و قدر را رها کرده و برای عبور از بحران‌ها، با تکیه بر هوش و عقل خویش، در جهت دستیابی به راه‌حل‌های اساسی، کوشش نماید. لذا مدرنیسم، جریانی فکری در معنای استفاده و بهره‌گیری انسان از دانش، فناوری و توانایی‌های تجربی خود، برای بهبود و دگرگونی محیط پیرامون می‌باشد و پیدایش مدرنیسم در غرب را بایستی واکنشی بر ضد سنت‌گرایی و سلطه کلیسا دانست. با پیدایش و همه‌گیری این جنبش، مکتب اومانیسم و سوژه انسان مدرن که دکارت پیش‌تر آن را مطرح نمود، جایگزین آن‌دسته از باورهای سنتی گردید که محوریت آن حول کلیسا خلاصه می‌شد. با این‌حال به طور معمول، آغاز رسمی عصر مدرنیته را با ارائه نظریات انقلابی کانت تعریف می‌کنند. یعنی درست از زمانی که پیشرفت فناوری و گسترده‌شدن دانش جهانی، به‌مرور خرافات و باور به افسانه‌های کهن را از جامعه غربی زدود. از این‌زمان، انسان‌محوری و باور به اندیشه قدرتمند انسانی، به وجهه اصلی تمام فعالیت‌ها و جنبش‌ها تبدیل گردید و خردگرایی، کانون همه دغدغه‌های جامعه مدرن قرار گرفت.

با قرارگرفتن انسان در کانون فلسفه مدرنیسم، بنیان فرهنگی جامعه غربی نیز از ریشه دگرگون شد. اکنون حقیقت دیگر اکتسابی بود نه الهامی و جامعه نوین دریافت که پیشرفت بشر با کار و کوشش و اختراع و آزمایش و تفکر علمی بدست می‌آید نه از راه ریاضت‌کشیدن و زهدگرایی. ناسوت و لاهوت و ملکوت و جبروت در فلسفه مدرن جایی نداشت و سکولاریسم، پایه و اساس قلمرو فلسفه جدید، تعیین گردید. تبدیل کیمیاگری به شیمی، پیدایش کلینیک و بیمارستان به جای شفاخانه و مراجعه به پزشک به جای ساحر و جادوگر و دعانویس، از مهم‌ترین محصولات دنیای جدید و مدرنیزاسیون شده بود.

جدای از این موارد، با مدرنیسم، اقتصاد نیز متحول گردید. فئودالیسم گذشته، جای خود را به اقتصاد مدرن داد و زن به‌طور جدی، به عنوان بخش مهمی از جامعه، وارد عرصه اقتصاد شد. حتی در عرصه هنر نیز، مدرنیسم

شروع به تخطئه هرآنچه از گذشته باقی مانده بود، نمود و می‌کوشید تمام ذوق و استعداد های بشری در عرصه هنر را با ابزار خرد، از نو بسازد. حالا دیگر هنر نوین، به‌صراحت حتی ایدئولوژی رئالیسم را رد می‌کرد و مفهوم‌گرایی را پیشه می‌گرفت. دنیای مدرن، هرآنچه که از جامعه سنت‌گرای سابق برجای مانده بود را با نگاهی توأم با استهزا و طنزی سخره‌آمیز می‌نگریست و سرانجام همین نگاه انعطاف‌ناپذیر بود که عصر مدرنیته را به پایان خود نزدیک کرد.

مدرنیسم با هرچیزی که در تعارض با اصول مدرنیته قرار داشت، به مبارزه می‌پرداخت. پیروان این مکتب، از همان آغاز پیدایش، با تمام سنت‌های اخلاقی، مذهبی و فرهنگی -ولو آن‌که بسیاری از این سنت‌ها می‌توانست مفید باشد- گلاویز شدند. بر همین مبنای طولی نکشید که روشنفکران دریافتند این جنبش فراگیر، به بن‌بست رسیده است. آن‌ها گسترش فقر جهانی، استعمار و استثمار جهان‌سوم و وقوع دو جنگ جهانی را از اثرات عقل‌گرایی افراطی مدرنیسم می‌دانستند. نیچه در انتقاد از مدرنیسم نوشت: «بشر با تکیه بر خردگرایی پیشنهادی کانت، سایر احساسات و غرایز طبیعی انسانی را نادیده گرفت و محصول این خردگرایی صرف و افراطی، جنگ بود و ویرانی و فقر.» بدین ترتیب، طولی نکشید که اندیشمندان، در پی عبور از مدرنیسم، آغاز عصر پست‌مدرنیسم را مطرح کردند.

در تعریف ادبی، پست‌مدرنیسم را با تصویری از جامعه فراصنعتی به‌نمایش می‌گذارند. این مکتب در قرن بیستم آغاز شد و در نیمه دوم آن، اوج گرفت. دراصل، پست‌مدرنیسم عصبانی است همه‌گیر در واکنش به مدرنیته متعصب و کورکورانه. پست‌مدرنیسم، سیر تحولات گسترده‌ای است که به‌صورت نگرشی انتقادی به فلسفه، معماری، هنر، ادبیات و فرهنگ مدرنیسم شکل گرفت. در یک کلام، پست‌مدرنیسم، مدرنیته‌ای دیگر است که به مدرنیته پیشین، با نگاهی نو نظر می‌افکند. پست‌مدرنیست‌ها نگرش نفی‌کننده و انتقادی مدرنیسم به سنت‌گرایی را این بار در قبال خود مدرنیسم به‌کار بردند.

به اعتقاد پست‌مدرنیست‌ها، نباید بشریت را آن‌گونه که مدرنیست‌ها معتقد بودند، محدود به افکار و ابزارهای دوران مدرنیسم نمود، بلکه بایستی

از ویژگی‌های ادوار گذشته و دوران باستان نیز استفاده کرد. پست‌مدرنیست‌ها فرهنگ و معنویت گذشته را همچون منابع خامی می‌دانستند که باید از آن‌ها برای رشد بشر مدرن، نهایت استفاده را برد. با همین تفکر بود که پست‌مدرنیسم وارون آرای مدرنیسم، در کنار گرامی‌داشت خرد، به برخی سنت‌ها و آداب و رسوم‌های غیرخرفی بومی نیز توجه نمود. پست‌مدرنیست‌ها بر این باورند که انسان مدرن همچون اسلاف سنتی‌اش، در کنار عقل و خرد، نیازمند توجه به روح و سنت‌ها و معنویات است.

مهم‌ترین مشخصه این مکتب، فقدان هرگونه سلسله‌مراتب منظم و اصول سازمان‌یافته در نگرش به تمام مکاتب فرهنگی و فکری و هنری و فلسفی است. بنابراین پست‌مدرنیسم، جنبشی طوفانی برای درهم‌پیچیدن هر نوع نظم و انضباط از پیش تعیین‌شده‌ای است و به همین دلیل مکتبی پیچیده و مملو از ابهامات و تناقض‌هاست.

متولیان مکتب پست‌مدرنیسم معتقد بودند که جوامع مدرن صنعتی، از صنعت در جهت بهره‌کشی و استثمار نوین اقشار ضعیف‌تر، در زیر چادر تکنولوژی‌ها و فناوری‌های تازه، سواستفاده می‌کنند و خود مشغول مصرف‌گرایی و فراغت شده‌اند: برده‌داری نوین! باری پست‌مدرنیسم برای ایستادن در مقابل مدرنیسم، آن‌چنان به‌سختی نیافتاد. عدم قطعیت، ابهام و چندوجهی بودن تفکر پست‌مدرنیستی، به‌سرعت توانست «مدرنیسم در مسیر افراط قرار گرفته» را به زانو درآورد!

از مشخصه‌های اصلی پست‌مدرنیسم می‌توان از شکستن قالب‌های طبقاتی؛ چه در رویکردهای جامعه‌شناختی و چه در مباحث ادبی و فلسفی و هنری، عدم‌پایبندی به هر نوع فرم و ساختار و درهم‌کوبیدن هر آن‌چه که با تکیه بر اصول قراردادی به صورت قوانین نانوشته و غیرقابل‌تغییر درآمده بود، نام برد.

به‌طور کلی مکتب پست‌مدرن، به‌دلیل نداشتن قوانین و ساختار مشخص، بعضاً به‌سختی قابل درک هستند. با این‌حال نباید فراموش کرد که بزرگ‌ترین نقطه قوت پست‌مدرنیسم، همین انسجام پیچیده و منظم، در عین نبود نظم از پیش تعیین‌شده است.

پست‌مدرنیسم در طول تاریخ کوتاه خود از میانه قرن بیستم تا امروز، خط سیر پر پیچ‌وخمی را فراتر از مسائل ادبی و فلسفی پیموده است. اما در همین زمان اندک، سرکشی و جاه‌طلبی این مکتب، تقریباً توانسته است تا با گذر از مفاهیم بنیادی، کمابیش تمام عناصر علوم اجتماعی و علوم انسانی را به زیر پرچم خود بیاورد. به‌طور کلی مهم‌ترین محورهای تفکر پست‌مدرنیستی عبارتند از: نفی خردمندی مدرنیستی، نفی قوانین پذیرفته‌شده علمی و اخلاقی و اجتماعی، آزادی و آزادی‌خواهی بی‌قید و شرط در تمام شاخه‌های زندگی و فکری، اعتقاد صریح به رعایت همه‌جانبه حقوق بشر، ایستادگی در برابر هرگونه برده‌داری سنتی یا نوین، توجه گسترده به جهان سوم، مبارزه همه‌جانبه با نژادپرستی، حمایت بی‌قید و شرط از حقوق زنان، حمایت از هنرمندان غیروابسته و مستقل، توجه عمیق به خرده‌فرهنگ‌ها، حمایت از حقوق حیوانات، توجه به محیط‌زیست، مخالفت با مصرف بی‌رویه منابع طبیعی و...

غزل پست‌مدرن

حال که به مفاهیم سنت‌گرایی، مدرنیسم و پست‌مدرنیسم اشراف یافتیم، وقت آن است تا به موضوع اصلی این کتاب یعنی غزل پست‌مدرن بپردازیم.

غزل پست‌مدرن شاخه‌ای از ادبیات پست‌مدرن است و ادبیات پست‌مدرن نیز خود یکی از زیرشاخه‌های مهم مکتب پست‌مدرنیسم می‌باشد. در نام‌گذاری این هنر، بایستی توجه داشت که عبارت «غزل پست‌مدرن» درواقع نامی است که در دهه هفتاد خورشیدی و همزمان با فراگیرشدن تدریجی این سبک در ایران، به جای «شعر پست‌مدرن» استفاده شد. بنابراین واژه «غزل» در بخش اول این عبارت، ارتباطی با مفهوم سنتی غزل در معنای مصطلح به‌عنوان یک قالب شعری ندارد و غزل پست‌مدرن می‌تواند در هر یک از قالب‌های غزل، مثنوی، رباعی، شعر سپید، شعر نو و... -یا حتی ترکیبی از دو یا چند قالب شعری- مورد استفاده قرار گیرد. در این‌جا توضیح این نکته ضرورت دارد که برخی از فعالان این عرصه معتقدند که غزل پست‌مدرن بایستی تنها در قالب‌های شعری سنتی و چهارچوب‌دار همچون

قصیده و مثنوی به کار برده شود. اما این رویکردی اشتباه است و این وفاداری به قالب‌های کلاسیک، در تضاد با تمام اصول پست‌مدرنیسم است. چرا که بدیهی‌ترین شاخصه پست‌مدرنیسم - همان‌گونه که پیش‌تر نیز گفته شد - عدم قطعیت و عدم وفاداری به خط‌کشی‌های از پیش تعیین شده است. جدای از آن، فراگیر شدن ناگفته‌های دغدغه‌مند در دنیای شتاب‌زده امروز و خطر از دست رفتن اندیشه و محتوا در هنگام توقف کردن در پشت تابلوهای وفاداری به قالب‌ها و سنت‌ها، خود عاملی پیش‌گیرانه در مسیر پیشرفت جریان پست‌مدرنیسم در بازی‌های زبانی و شعر است. بنابراین باید توجه داشت که غزل پست‌مدرن، در تمام قالب‌های شعری، قابل استفاده است و به بیان ساده‌تر، می‌توان در کنار قالب‌های سنتی و کلاسیک، از قالب‌های شعری مدرن (نظیر شعر نو و شعر سپید) نیز در شرایطی که محتوای آن‌ها حاوی اندیشه و درون‌مایه پست‌مدرنیستی باشد، تحت لوای غزل پست‌مدرن استفاده نمود.^۱

غزل پست‌مدرن محتوامحور است. در این غزل، شکل و شمایل ادبی اشعار، تنها جنبه زیبایی‌شناختی دارد و مهم‌ترین دغدغه شاعر، بیان صریح اندیشه خود، در درست‌ترین قالب‌های ادبی است. بنابراین غزل‌سرای پست‌مدرنیست، برای بیان اندیشه و افکار خود، می‌تواند بهترین قالب کلاسیک یا مدرن^۲ (یا تلفیقی از قالب‌های ادبی) را برگزیند. رعایت وزن در غزل پست‌مدرن - در صورتی که شاعر از قالب‌های کلاسیک استفاده کند - برای جنبه زیبایی کلام شاعر، امری ضروری است. با این حال به دلیل همان مبحث عدم قطعیت در جریان پست‌مدرنیسم، وفاداری دقیق به اصول وزن‌های کلاسیک - مثلاً رعایت موشکافانه وزن عروضی شعر - می‌تواند «گاهی» در جهت بیان دقیق‌تر اندیشه و مقصود شاعر، نقض شود و در این صورت، شاعر می‌تواند تنها به رعایت وزن هجایی اکتفا کند. در برخی موارد

۱- مثل غزل‌های «صدای زن»، «مرد نقاش»، «خرس قهوه‌ای» و نمونه‌های مشابه دیگر در همین کتاب.

۲- توجه داشته باشید که در این نوشتار، هرکجا که صحبت از قالب‌های کلاسیک می‌شود منظور «غزل» و «قصیده» و «مثنوی» و «رباعی» و دیگر قوالب سنتی شعر فارسی است و هرکجا که صحبت از قالب‌های مدرن می‌شود، منظور «شعر نو»، «شعر سپید» و «شعر آزاد» است.

خاص و استثنا نیز می‌توان با احتیاط، شکستن هجاها و درهم‌شکستن کامل وزن -به‌شرط رعایت آهنگین بودن غزل- قطعاتی سرود. اما نکته مهم این‌جاست که این درهم‌ریختن وزن غزل، تنها در صورت رعایت دیگر سازوکارهای شعرنویسی و تجربه و تبحر شاعر و تسلط او بر شعر و اصول شعرنویسی، بایستی انجام شود. یعنی این عدم رعایت وزن و عروض در مواقع لزوم، بایستی هوشمندانه و خودآگاه باشد نه آن‌که شاعر به‌دلیل نداشتن دانش کافی، با برچسب پست‌مدرن به زیروژبر کردن قوالب و اوزان و تخریب قواعد ادبی، اهتمام ورزد!

دیگر ویژگی مهم غزل پست‌مدرن، دگرگونی در نوع استفاده از قافیه است. در شعر سنتی فارسی، واژگانی همچون «داغ» و «باغ» یا «لبریز» و «عزیز» هم‌قافیه هستند. استفاده از قافیه در غزل پست‌مدرن، همچون اشعار سنتی و کلاسیک می‌باشد اما با یک تغییر مهم: در زبان عربی هر حرف، دارای یک صدا و تلفظ خاص است. مثلاً تلفظ حرف «س» با «ث» متفاوت است. اولی را به رسم مرسوم تلفظ می‌کنند و دومی را با نوک زبان. این تفاوت تلفظ در حروف دیگر مثل «ذ» و «ض» یا «غ» و «ق» یا «ه» و «ح» نیز وجود دارد. به همین خاطر، در شعر عرب برای مثال هیچ‌یک از واژه‌های «ناس» و «خلاص» و «ثلاث» به دلیل تفاوت در آوا، نمی‌توانند با دیگری هم‌قافیه باشند. با پروا به این‌که قواعد شعر فارسی، برگرفته از قواعد شعر عربی است، در اشعار سنتی فارسی نیز این قاعده به‌همان‌گونه که در شعر عرب استفاده می‌شود، همواره رعایت گردیده است. باری، غزل پست‌مدرن این قاعده را درهم‌شکسته و معتقد است، از آن‌جایی‌که -من‌باب مثال- حروف «س» و «ص» و «ث» در زبان فارسی همه به یک‌شکل تلفظ می‌شوند، پس می‌توان همه را یک حرف واحد فرض کرده و واژگان منتهی به آن‌ها را هم‌قافیه دانست. بنابراین واژه‌هایی مثل «اساس» و «شخاص» و «میراث» می‌توانند هم‌قافیه باشند. این کارکرد، در میان دیگر حروف هم‌صدا

۱- برای نمونه بنگرید به غزل «حرف مفت» در همین کتاب که با تکنیک شکستن وزن عروضی و هجایی با رعایت آهنگین بودن شعر، سروده شده و درواقع تلفیقی از دو قالب «غزل» و «شعر نو» است.

نیز کاربرد دارد. مثلاً «الاغ» با «اجاق»، «لذیذ» با «مریض»، «کوه» با «روح» و «سقوط» با «سکوت» هم‌قافیه هستند.^۱

ویژگی بعدی غزل پست‌مدرن، عدم وابستگی به زبان ادبی است. یعنی در این شعر، می‌توان بنا بر سلیقه و اندیشه شاعر، از ادبیاتِ کوچه‌بازاری و عامیانه در کنار ادبیاتِ سنگین فرهنگی - یا حتی به‌جای آن - استفاده کرد.^۲ ولی در این‌جا نیز لازم به توضیح است که استفاده از ادبیات عامیانه بایستی بنا بر تجربه و دانش شاعر باشد، نه آن‌که به‌دلیل بی‌سوادی و ناآشنایی شاعر با ادبیات، دست‌اندازی باشد برای توجیه کمبود دانش شاعر! جدای از موارد بالا، استفاده از انواع صنایع ادبی نظیر تشبیه و تضمین و استعاره و... در غزل پست‌مدرن، به‌لحاظ نوع کارکرد ادبی، همانند شعر سنتی است.^۳

اما مواردی که تا اینجا توضیح داده شد، خصوصیات ساختاری، ادبی و نگارشی غزل پست‌مدرن بودند که کلیات آن برگرفته از کلیات دیگر سبک‌های شعر فارسی است؛ با این تفاوت که با دگرگونی در برخی قوانین دست‌وپاگیر سنتی، دست شاعر را به‌نفع ارائه دقیق‌تر محتوای اندیشه‌اش باز گذاشته است. اما همان‌گونه که در آغاز این بخش نیز گفته شد، ادبیات پست‌مدرن محتوا‌محور است و تفاوت اصلی غزل پست‌مدرن با شعر کلاسیک نیز در متفاوت بودن محتوای آن است که اکنون به آن خواهیم پرداخت.

یکی از مهم‌ترین تکنیک‌ها و شاخصه‌های پست‌مدرنیسم به لحاظ درون‌مایه و محتوا، کشیدن پای مخاطب به درون بازی است! در ادبیات کلاسیک، معمولاً خالق اثر در متن بازی قرار دارد و مخاطب در حاشیه نشسته و تنها با مطالعه اثر، از هرآن‌چه که نویسنده برای او مهیا کرده است بهره‌برداری می‌کند. یک لقمه آماده که نویسنده، در دهان مخاطب گذاشته و

۱- نمونه این شیوه از قافیه‌سازی در این کتاب بسیار به‌کار برده شده است. برای مثال پاره دوم از غزل «بغض شعر» را مشاهده کنید.

۲- نمونه این تکنیک را در بیت دوم از غزل «موتزارت» در همین کتاب می‌توانید مشاهده کنید.

۳- برای «آشنایی عملی» با کارکرد انواع صنایع ادبی در شعر سنتی با نگاهی بر غزلیات حافظ، به فصل دوم از کتاب دیگر من با نام «چنین گفت حافظ» مراجعه کنید.
(چنین گفت حافظ، بهمن انصاری، ۱۳۹۷، تهران: انتشارات آرون.)

مخاطب تنها بایستی آن را قورت بدهد! اما در ادبیات پست‌مدرن، اوضاع کاملاً متفاوت است. در این جا سعی نگارنده بر این است تا مطالب ذهن خود را در رشته‌هایی از ابهام و ابهام و به صورت چندوجهی در هم تنیده و به گونه‌ای فلسفه فکری خود را در لابلای واژگان اسرارآمیز پنهان سازد که مخاطب با توجه به تجربه و کشش ذهنی خود به برداشت‌های گوناگونی از متن دست یابد. برای رسیدن به این منظور، آفریننده اثر بایستی با از هم گسیختن روایت‌ها و ایجاد تناقض‌های پی‌درپی و از بین بردن مرز میان حقیقت و وهم و شناور ساختن موضوع در دل واژگان، اصل مطلب را در گرد و غباری از ظن و شک، مخفی سازد. درواقع در ادبیات پست‌مدرن، مخاطب دیگر تنها یک مصرف‌کننده صرف نیست، بلکه به عنوان بخش مهمی از بازی، بایستی با توجه به دانش و تجربه خود، بکوشد تا مطلب را در قلمرو هرمنوتیک، تفسیر و تاویل کرده و زوایای پنهان آن را کشف نماید. پس در این جا برای مخاطب، دیگر خبری از لقمه آماده نیست! بنابراین در غزل پست‌مدرن، شاعر می‌کوشد تا با کمک فنونی چون استعاره و ابهام و به تصویر کشیدن روایت خود در غباری از ابهامات و پیچیدن منظور در هاله‌ای از معانی رمزآلود، تفکر خود را در لابلای واژگان و احتمالات و بازی‌های زبانی پنهان کرده و مخاطب را وادار به تفکر و نتیجه‌گیری نماید. هرچند که در این جا باید مواظب بود تا شعر از چندمبنایی، به ابتذال و بی‌معنایی سوق پیدا نکند.

یکی دیگر از تکنیک‌های غزل پست‌مدرن، استفاده درست از اصوات و بهره‌گیری شجاعانه از عبارات است. برخلاف شعر کلاسیک که تکیه اصلی آن بر پایه زبانی نوشتار است، غزل پست‌مدرن تلفیق حساس و ظریفی است از

۱- نمونه استفاده از این شگردها در تقریباً تمام غزل‌های این کتاب قابل مشاهده است. همچنین می‌توانید نمونه استفاده دقیق و درست از این تکنیک در داستان‌نویسی را نیز در رمان «مسلخ روح» مشاهده کنید. این رمان تنها رمان فارسی می‌باشد که در نگارش آن تمام اصول پست‌مدرنیسم رعایت شده و نمونه کامل یک اثر تماماً پست‌مدرنیستی است.

(مسلخ روح، بهمن انصاری، تهران، چاپ اول، انتشارات منشورسمیر، ۱۳۹۴ و چاپ دوم، انتشارات الکترونیک سایه‌ها، ۱۳۹۷).

زبانِ گفتار و نوشتار. در این‌جا شاعر به همان اندازه‌ای که به واژگان و کلمات اهمیت می‌دهد، به اصوات نیز توجه دارد. چنین است که در غزل پست‌مدرن می‌توان برخی از صداهای موجود در طبیعت را نیز در قالب حروف و واژگان به‌کار برد؛ نکتهٔ دیگر در این بخش استفادهٔ درست از صنعت واج‌آرایی است. واج‌آرایی از صنایع ادبی مهم در جهت بازی‌های زبانی در ادبیات منظوم و منثور است، و از ابزارهای پرکاربرد در غزل پست‌مدرن می‌باشد.^۱ همچنین شاعر پست‌مدرنیست بایستی در استفاده از ابزارهای موجود (واژگان) برای خلق دقیق‌ترین عبارات خود، جسور باشد. سانسور در غزل پست‌مدرن معنایی ندارد و استفادهٔ صریح شاعر از بهترین واژگانی که به‌کامل‌ترین شکل ممکن بتواند منظور او را برساند -حتی در مواردی استثنا، استفاده از واژگانی خارج از خط‌کشی‌های معمولِ عرف و ادب- امری ضروری است. اما در این‌جا نیز باز باید تاکید کرد که این نوع گفتار بایستی حساب‌شده و از روی تجربه باشد. چرا که دیده شده برخی از -به‌اصطلاح- شاعران جدید، فحاشی در وسط ابیات بی‌مایه و بی‌محتوا را در زیر عنوان «تکنیکی از غزل پست‌مدرن»، توجیه می‌کنند!

دیگر ویژگی مهم غزل پست‌مدرن، تکنیکِ تصویرسازی است. اصولاً تصویرسازیِ جریانِ روایت در غزل پست‌مدرن -به‌مانندِ رمان‌نویسی و داستان‌نویسی در ادبیات پست‌مدرن- اغلب دارای ظاهری نامانوس است. معمولاً درون‌مایه و محتوای روایات به‌نظم کشیده شده در این غزل، در عین آن‌که دارای ماهیتی رئال، واقعی و برآمده از حقایق در متنِ جامعه هستند، اما این حقایق، اغلب به‌صورت سورئال و فراواقعی روایت می‌شوند. تصویرسازیِ فضاها در ادبیات پست‌مدرن، تاحدودی به‌صورت اسکیزوفرنی و روان‌پیشانه است و نویسنده می‌کوشد تا با دیدی جنون‌آمیز و مسخره، وقایع اطراف را در قالب اثر خود، تصویرسازی کند.^۲ همچنین تبدیلِ راویِ روایت از اول‌شخص به سوم‌شخص و بالعکس -در بزنگاه‌های روایت- امری است که

۱- مثلاً بنگرید به غزل «خش‌خش» در همین کتاب.

۲- نمونهٔ درست استفاده از این تکنیک را در غزل «سگ‌خور» مشاهده کنید.

۳- به غزل «پایان اسفناک ما...» بنگرید.

اگر با دقت و به‌درستی انجام شود، در جذابیت اثر بسیار موثر است.^۱ بخشی دیگر از تکنیکِ تصویرسازی، ناتمام ماندنِ تعمدی روایت با صلاححید خالق اثر است. این ناتمام ماندن می‌تواند به چند صورت باشد. مرسوم‌ترین آن ناتمام گذاشتنِ موضوع و جلوگیری از جمع‌بندی پایانی است تا مخاطب پایان ماجرا را در ذهن خود و با سلیقه خود رقم بزند. از انواع دیگری این ناتمام‌گذاری، یکی استفاده از واژگان نصفه و دیگری حذف فعل -یا در برخی موارد فاعل- و ناقص رها کردن بیت یا مصرع است.^۲

از دیگر تکنیک‌های غزل پست‌مدرن، شکستنِ ظرف زمان و مکان است. شاعر می‌تواند -در صورت داشتن دانش و تجربه کافی و تسلط بر شعر- برای پیچیده‌کردنِ موضوع و درگیر کردن ذهن مخاطب، ظرف مکان و زمان را شکسته و روایت خود را مدام در مکان‌های گوناگون و در زمان‌های «گذشته» و «اکنون» و «آینده»، شناور سازد.^۳ همچنین مورد دیگر، تلفیق روایت‌های گوناگونی است که در ظاهر هیچ ارتباطی به یکدیگر ندارند اما با قرارگرفتن این خرده‌روایت‌ها در کنار هم، به یک مفهوم واحد رسیده و یک روایت کامل را می‌سازند.^۴

در کل، مجموع شاخصه‌ها و تکنیک‌های غزل پست‌مدرن، در جهت شکستنِ شالوده‌ها و بنیان‌های همیشهرعایت‌شده در شعر سنتی برای رساندنِ دقیق‌تر اندیشه شاعر، ایجاد شده‌اند. خلاصه مهم‌ترین تکنیک‌هایی که در سطور قبلی، مفصلاً توضیح داده شد از این قرار است: از هم گسیختگی در روایات، تناقض، عدم وجودِ مرز میانِ حقیقت و وهم و شناور بودن موضوع، تصویرسازی پریشان، تمرکز بر اصوات، شکستگی تعمدی وزن و فرم و ساختار، تبدیلِ راویِ روایت از اول‌شخص به سوم‌شخص و بالعکس،

۱- مثلاً در بخش پایان از غزل «حسی سیزده»، راوی در این مصرع: «بانو، یگانه حوای من، آدمت کجاست؟» در جایگاه اول‌شخص ظاهر شده اما بلافاصله در مصرع بعدی: «این بار من جای تو این سیب را خورده است» در جایگاه سوم‌شخص قرار می‌گیرد.

۲- نمونه‌های این تکنیک را به وفور در این کتاب مشاهده خواهید کرد. مثلاً به غزل «باید کنی باور» یا به پاره آخر از شعر «پرواز تا مریخ» نگاه کنید.

۳- یکی از نمونه‌های این تکنیک در این کتاب، غزل «خاله‌زنگ‌ها» می‌باشد.

۴- بنگرید به غزل «سردرد مرموز».

عدم قطعیت و احتمالی‌بودن معنا، چندوجهی بودن و باز بودن شعر و اختیار مخاطب در نتیجه‌گیری، ناتمام ماندن روایت با صلاحدید شاعر، عدم ثبات و پیش‌بینی‌ناپذیری روایات، آشفتگی و بی‌نظمی توأم با نظم (!)، ایجاد تقارن‌های عجیب و دور از هم در کنار یکدیگر، ساختار نامتمرکز و نامتجانس، عدم رعایت قراردادهای سنتی ادبی، بهره‌گیری از اصوات، صراحت شاعر و جسارت در کلام، هیچ‌انگاری، نگاه فکاهی و توأم با طنز و ریشخند به قوانین، گرایش شدید به بازی‌های کلامی و بازی‌های زبانی، تکرار و تسلسل، دو پهلوی و حتی چند پهلوی بودن روایت، شکستن ظرف زمان و مکان و...

سخن را کوتاه می‌کنم چرا که درمورد پست‌مدرنیسم می‌توان تا ابد سخن راند. این جنبش از تمام جهات دارای شاخه‌ها و پیچیدگی‌های بسیاری است که می‌تواند تا بی‌نهایت امتداد یابد. در خاتمه باید یک‌بار دیگر تاکید شود که غزل پست‌مدرن، یک قالب شعری نیست. بلکه سبکی از ادبیات جدید است که با ترکیب و تغییر ساختارهای همیشهرعایت‌شده، کوشیده است تا تیمی متشکل از شاعر و مخاطب تشکیل داده و به بیان اندیشه‌ها و دغدغه‌های دنیای مدرن، بپردازد. تفاوت اصلی غزل پست‌مدرن با شعر کلاسیک، در محتواست نه ساختار. ساختار غزل پست‌مدرن می‌تواند شبیه به قالب‌های شعر کلاسیک یا مدرن یا ترکیبی از آن‌ها باشد و شاعر مختار است که به قوانین قبلی احترام بگذارد یا به فراخور صلاح‌دید حرفه‌ای خود، از برخی از آن‌ها بگذرد. اما این محتواست که می‌تواند تعیین کند آیا قطعه‌شعر سروده‌شده، پست‌مدرن است یا نیست و درواقع، جنبه‌های پست‌مدرنیستی اشعار در درون‌مایه شعر پنهان شده است. مولفه‌هایی که در این مقاله به تفصیل بیان شد، تکنیک‌هایی محتوایی هستند که شاعر پست‌مدرنیست در صورت تسلط بر آن‌ها، می‌تواند آثاری خلق نماید که تاریخ آینده بشریت، به‌نشانه احترام در مقابل آن ایستاده و کلاه از سر بردارد.

۱- این تکنیک‌ها فقط مختص به غزل پست‌مدرن نیست و در شاخه‌های دیگر ادبیات پست‌مدرن نیز رعایت می‌شود. مثلاً کارکرد درست و حرفه‌ای تمام این موارد در حوزه داستان‌نویسی را در رمان من با عنوان «مسلخ روح» که پیشتر نیز معرفی گردید، و یا داستان‌های کوتاهی که در کتاب «سرزمین جذامی‌ها» منتشر کرده‌ام، می‌توانید مشاهده کنید.

(سرزمین جذامی‌ها، بهمن انصاری، ۱۳۹۸، تهران: انتشارات آرون.)

کرکد نسیم

غزل پست مدرن

غروبِ جمعه

شبیه هجرتِ شعر از کتاب‌های فروغ	شبانه‌های تو را، من موقتی بودم
شبیه هرشبِ من، سرد و لعنتی بودی	شبیه هرشبِ تو، سرد و لعنتی بودم
شبیه هرشبِ من، شاعری که می‌ترسید	شبیه کابوست، در شبانه‌های لَزج
شبیه لبخندت، در غروبِ یکشنبه	شبیه خاطره‌هایت، مدام و تلخ و سَمِج
شبیه خاطره‌هایت، نبودنت قطعی است	غروبِ خاطره‌هایت چه تلخ و دلگیر است
شبانه‌های تو را، با غمت فروخوردم	دوباره خاطره‌هایت، به من سرازیر است
شبیه هجرتِ شعر از کتاب‌های فروغ	چکید خاطره‌هایت، دوباره تلخ و سَمِج
غروبِ جمعه بخند... بر غمی که بلعیدت	غروبِ جمعه بخند... بر شبانه‌های لَزج

من نيستم ديگر...

در شهرِ سرگشته تو را از يادها بردند...
 نامِ مرا از خاطرت، اين بادها بردند...
 دست تو را از دست‌هايم... [آه از دوري]
 مي‌خواهمت، مي‌خواهمت... اما تو مجبوري...
 اين حادثه از بيخ و بُنِ افسوس، مسموم است
 اين غولِ افسرده در اين فرياد، مغموم است
 غولي که يك شب در تو و دنياي تو پژمرد
 بود و نبودش را به دست بادها بسپرد
 از شهرِ تو رفت و نديدي عمقِ دردش را
 شب‌هاي بي‌پايان و بختِ تلخ و سردش را
 از شهرِ تو رفتم که رفتن سهمت از من بود
 تقويم من در گير در دي ماه و بهمن بود...
 از دور مي‌ديدم که چشمانت چه غمگين است
 هي دورتر از تو... [چقدراين شعر سنگين است]
 از دور مي‌ديدم تو را... لب‌هات... خاموشي ست...
 من نيستم ديگر... ولي عكست در اين گوشتي ست...

من نيستم ديگر... هنوز از غصه لبريزي؟
 من نيستم ديگر... براي من اشک مي‌ريزي؟
 من نيستم ديگر... هنوز شب‌ها تو بيداري؟
 آن چشم‌هاي وحشي و معصوم را داري؟
 من نيستم ديگر... هنوزم گنگ و بي‌تايي؟
 شب‌هاي بي‌من با کتابم باز مي‌خوابي؟
 من نيستم ديگر... هنوز از شعرِ من مستي؟
 يادِ من و ديوانه‌بازي‌هاي من هستي؟

یادِ من و دیوانه بازی‌های بی‌مزه...
 یادِ من و خاموشیِ ناگاه، در لحظه...
 یادِ من و اندیشه‌های مرگِ من با گاز...
 دستِ همیشه سردِ من را یادِ داری باز؟
 یادِ تنه‌نرمِ هست، از تلخیِ آغوشم؟
 از غُرغُر و بدخلقی و افکارِ مغشوشم؟
 از بحث‌های علمیِ پوچ و مزخرف‌هام؟
 از گفتگوی فلسفی، تاریخِ مصرف‌هام؟
 من نیستم دیگر... منِ بازنده، بدبخت است
 این روزهای لعنتی، بدجور سرسخت است
 این روزهای مسخره، بدجور بیمار است
 شب‌ها که تو خوابی، دو چشمم باز، بیدار است
 دل خسته از دی ماه و بهمن، خسته از شب‌ها
 دل خسته از پایان و از خاموشیِ لب‌ها
 دل خسته از هر حادثه، آرام و مغموم...
 یک غولِ بی‌فردای بی‌حال و گس و شوم
 یک غولِ افسرده که در آن روزها گیر است
 دل خسته از هر چیز... حتی از خودش سیراست
 درگیر با یک بغضِ سنگین در گلو... بی‌تاب...
 دورم... ولی با خاطرات تا سحر... بی‌خواب...
 از شهرِ تو بدجور دورم، پوچ و سرگشته...
 از آن زمان‌ها دستِ سردم، سردتر گشته...
 در حلقِ من فریادها خاموش و پژمردند...
 یادِ مرا از روزگارت، دیگران بُردند...

نحسی سیزده

گذشتم از تنِ تو، تا گم شوم در خودم
من سیزدهم، نحسی طالعِ این رابطه‌ام
تاوانِ گناهِ مرا تو می‌دهی رفیق...
من هم میانِ واژه‌ زمستان، حرفِ «ت» آم

خط می‌زنمت از خودم با شعر و واژه‌ها
از یادِ تو می‌نوشم، از این شرابِ ناب...
این است پایانِ بازی، تَه قصه، تَه خط...
دیگر تویی و شبِ تنهایی و قرصِ خواب

در قبر نیست هنوز این جسدِ عبوس و لجوج
در این برزخِ بودن و رفتن سردرگم است
بیگانه در میانِ جماعت، خاموش و سُست
هر روز سوژه و نقلِ محافلِ مردم است

بانو، یگانه حوای من، آدمت کجاست؟
این بار من جای تو این سیب را خورده‌ام
بهمن... این ماهِ نرسیده به نوروز و بهار
بی‌شک در آخرِ این شعرِ تلخ، مُرده است

خرس قهوه‌ای

یک خرسِ قهوه‌ایِ مخملیِ خریده‌ام،
برای دختری که ندارم...

و می‌چینم چند شاخه‌گلِ رُزِ بی‌رنگ،
برای همسری که ندارم...

و می‌کشم تصویرِ تمامِ نداشته‌هایم را،
برای تسکینِ عُقده‌های عفونت‌کرده‌ام...

کاش می‌دانست،
که فروغِ من در خاموشی است
و سوختنم برای او؛
تا با برافروختنِ واژه‌های سمج در مغزم،
بسازم جهانی که هست
در این جهانی که نیست...

سردرد مرموز

درشب، زنی در قعر تاریکی فرومی‌رفت بغضِ غلیظ و سرتقیِ سویِ گلو می‌رفت
از مملکت، جمعیتی بی‌آبرو می‌رفت از گنجِ این مخروبه‌ام یک جغدِ شومی رفت
فریاد زد زن: «مُرده‌شورِ هر چه هست و نیست
این چیست آخر؟ زندگی؟ پس سهم من در چیست؟»

در گنجِ دفتر، شعر از اندیشه ساقط شد یادِ تو افتاد و میانِ گریه، ساکت شد
مثل غمِ چاپلین دوباره، خنده صامت شد حرفِ چَرندِ این جماعت، باز ثابت شد
بی‌حوصله زن در جهانِ خود قدم می‌زد
بر سرنوشتِ پوچِ فردا، رنگِ غم می‌زد

زن در میانِ مُشتیِ عشقِ سینه‌چاک افتاد! وحشت زده در عمقِ فیلمِ هیچکاک افتاد
در خود فرورفت و غریبانه به خاک افتاد از چاله خارج شد، به چاهِ هولناک افتاد
می‌بست چشمانِ سیاهش را به رویِ خویش
با بُغضِ گیج و سرتقی، قعرِ گلویِ خویش

یک کَلّه خر با خشم، بر جانِ جهان افتاد بر سرنوشتِ خلق، باز آبِ دهان افتاد!
یک زخم بر کتفِ جماعت در نهان افتاد از پشتِ بامِ خاطره، زن ناگهان افتاد
بیدار شد در شب، میانِ آه و اشک و جیغ
می سوخت رویایش، میانِ سوزن و تزریق

دنیا شبیه مستراحی، گند و بدبو بود بوسیدنِ عشاق، چیزی مثلِ تابو بود
مثلِ نیِ قلیان خر و زرافه گامبو بود! عقل و خرد هم ظاهرا در مغزِ یابو بود
از خود گریزان بود زن، سوی لجن می رفت
با عشق، در اندیشه یک کرگدن می رفت

سربازِ مجبور و تحمّل، فحشِ سرگرد و... در زیر پای خلق، گُل هایی که پژمرد و...
در گوشه ای بی دغدغه یک سایه ای مُرد و... همسایه اش با نعلشِ او افطار را خورد و...
زن در تکاپو بود و از مردم حذر می کرد
هر شب کنار تیغ ها فکرِ خطر می کرد

در قصّه‌ها نعلِ چخوف، آرام می‌خندید کافکا به دور از خلق، در ابهام می‌خندید
در قعرِ دوزخ، دانه بر فرجام، می‌خندید یک شاعری بر چوبهٔ اعدام، می‌خندید
زن خاکِ قبرستان به سر می‌ریخت هر روز و...
در گیج‌گاهش داشت یک سردردِ مرموز و...

بیمار-شهرِ خطِ خطی- در تاول و تب بود چشمِ جماعتِ گود و صدها ناله بر لب بود
جنگِ شدیدی بین گاو و مار و عقرب بود! هر روزِ ماشب بود و در شب بود و در شب بود
رویای فردا را جهان در فاضلابش بُرد
در قبرِ خود زن با جنون خوابید و خوابش بُرد

باک خالی!

حبسِ ابد خورد این دلم در چشمِ غمگینت یک «باکِ خالی مانده‌ام» در پُمپِ بنزینت
 در زیرِ چشمم رفتنت شد مثل مُشتی گیج بودم دعای خیر، من در اوجِ نفرینت
 بودم کنارت مثل فحشِ زشت و ناموسی همچون کلامِ کُفر، لایِ مذهب و دینت
 در قیل و قالِ خَلق، در بازارِ آشفته یک جنسِ بُنجلِ بوده‌ام در کُنچِ ویترینت
 دل‌کندنت شکلِ طنابِ دارِ من می‌شد یک عربده بودم درونِ بُغضِ سنگینت
 یک عربده پُشتِ سرت بودم، نفهمیدی... له شد صدای من به زیرِ چرخِ ماشینت
 قلبت رضاخان بود و من مشروطه‌مُرده من ترکمانچای توام، در عهدِ ننگینت
 در خنده‌هایت در جنونم، گریه را کردم من غُصّه بودم در میانِ فیلمِ چاپلینت
 من غُصّه بودم، رفتنت را تلخ خندیدم من غُصّه بودم بینِ داد و فحش و توهینت
 من غُصّه بودم قعرِ تو، حبسِ ابد خوردم یک «باکِ خالی مانده‌ام» در چشمِ بدبینت

قرنطینه

یک راز مُرده، دفن در اعماقِ این سینه یک مَرَدِ بی‌فردا، درونِ خود قرنطینه
از ساختن تا باختن، لبریز در تردید در ناکجایت، از غروبِ شعر در تبعید
انکارِ بودن، غرق در فردای نامعلوم اندیشهٔ فرجامِ تلخِ فیلِ بی‌خرطوم
تکرارِ غم... انکارِ غم... اصرار بر انکار... یک‌مُشتِ فعلِ بی‌هدف هرروز در تکرار
هرروز در تکرار، در این چرخهٔ خائن جوخه در آتش، دشمن و سرخوختهٔ خائن!
گیتارِ بی‌سیم، قوری و چرخیدنِ پنکه بی‌حوصله از خانه و کاشانه و هر که...
بی‌حوصله از هرچه افکارِ مریض و تلخ بی‌حوصله از هرچه انکارِ لذیذ و تلخ
بی‌حوصله از کرگدن در استکانِ چای بی‌حوصله از هرچه کاسب، جنسِ پایاپای
بی‌حوصله، پرواز تا سرگیجه‌های پوچ بی‌حوصله از بحثِ نافرجامِ میش و قوچ!
بی‌حوصله از ناکجایت، شعرو از تبعید یک مرگِ بی‌حاصل در آخرها، بلا تردید
یک مرگِ بی‌حاصل که پایان است بردردت پایانِ غم، پایانِ من، پایانِ این مَرَدَت
پایانِ بهمن‌ماه، سرما، صبر، تا سی‌روز گرمای بی‌پایان در آغوشِ عمونوروز!

سوء ظن

در این سکوتِ پریشان، به باد رفته منم که دور از تو و خویشم، غریب در وطنم
که دور از همه، از خلق و مردمانِ سیمج که غرق در غزل و شعر و کاغذ و لجنم
و غرق در شب تاری، که بیخِ ریشم بود و مرگ را که مکیدم، کنارِ کرگدنم!
که از جنون و غم و از سکوت، لبریزم که مُرده‌ای بی سهم، از قبور و از کفنم
که غرق در شکم، غرقِ حیرت و تشویش شبیهِ عشقِ تباهی، در استخوانِ زنم
که در غروبِ غزل، عصرِ جمعه هر روز است و فُحشِ سنگینی، باز... خفته در سُخنم
که می‌روم به سیاهی، به عمقِ فاجعه‌ها دچارِ دلهره، غم، شک، جنون و سوء ظنم
«مرا به نورِ پسِ ابرها امید نده که از سیاهیِ پایانِ قصّه مطمئنم»^۱

می‌روم...

این دل آن دل نیست دیگر، با چه بازی میکنی؟

با چه لُج کردی دوباره، صحنه‌سازی میکنی؟

این دل آن دل نیست دیگر، سیر از مَرْدُم شده‌ست

خسته از حَوّا و آدم، خسته از گندم شده‌ست

خسته از رویای پرواز و سقوطِ آرزو

خسته از هی ناله و هق‌هق به زیر هر پتو

خسته از حَلّاج و دار و مرگ و اعصابِ خراب

خسته از یک‌مُشت پرشش، صد سؤالِ بی‌جواب

باز هم در جیغ‌ها، کابوس‌های هر شب

باز هم خاموشی و این سُنَّتِ لَامَصَبَّت

باز هم یک تیغ در حُلُقُومِ شعر و یادِ تو

باز هم فُحاشی‌ام بر جَدّ و بر آبادِ تو!

باز هم خود را خراشیدن ولی حَظِ کردنم

باز هم این کوچه‌ها را بی‌هدف گز کردنم

باز هم دقّ و دلم را روی کاغذ ریختن

باز هم با خود، و با غیر خودم... آویختن

باز هم بیهوش و بی‌جان غرق در دریای تو
 می‌روم با عشق و نفرت از تو و دنیای تو
 می‌روم تا دور باشم... دور از هر خاطره
 می‌روم در دورِ باطل، داخل یک دایره
 می‌روم با نصفه خود، باقی‌ام ارزانیات
 می‌روم با دردِ نامردیت، بی‌وجدانیات
 می‌روم شاید که بعد از هجرتم، عاشق شدی
 می‌روم شاید که جُغدی یافتی، صادق شدی
 بعدِ من شاید دوباره شهرِ تو آباد شد
 می‌روم... شاید که این من، از قفس آزاد شد
 بعدِ من شاید زمستانِ دُچارِ شرم شد
 شاید این تقویم، از بهمن گذشت و گرم شد
 بعدِ من اشک و غم و فریادها در کار نیست
 این دل آن دل نیست دیگر...
 نیست...
 لا‌کردار نیست...

پیش هر نامرد و مَرَدی، آبروداری مکن

این دل آن دل نیست دیگر... مَرَدُم‌آزاری مکن

سایه

درکنج خودبی حوصله، یک سایه‌ای‌لم داد فحشی خفیف و تلخ بر ناموسِ عالم داد
اخبار از برجام گفت و... زیر لب پرسید: «درسُفره‌نان کو؟» فحش برحقِ مُسلّم داد

می‌رفت مَرَدی از وطن، با بغض می‌خندید

عشقِ وطن در سینه‌اش، آرام می‌گندید

سایه درونِ خود به آرامی فرو می‌رفت از شعرِ بهمن سوی شعرِ شاملو می‌رفت
از لایِ مِلّت، بی‌صدا، بی‌گفتگو می‌رفت با بغضِ سنگین و سمج، سوی گِلومی‌رفت

مَرَدی بدونِ بال، در فکرِ پریدن بود

دلخسته از مَرَدَم، مشغولِ دویدن بود

آن دورها سایه گرفتارِ سیاهی شد درگیرِ یک دنیای پوچ و اشتباهی شد
مبہوت در رویای یک معشوقِ واهی شد ماتم‌زده خوابید و لبریز از تباهی شد

در ناکجا مَرَدی سراسیمه به خاک افتاد

با بُغض، لای فیلم‌های هیچکاک افتاد

سایه به بختِ خود، لگدهای دقیقی زد قی کرد بغضِ کهنه را با حرص جیغی زد
با عشق و نفرت، باز در گوشِ رفیقی زد لبریز از شک، خونِ خود بر روی تیغی زد
می رفت از دنیای مضحک، مردِ فرسوده
می گفت با خود:
«حیف... تا بوده همین بوده...»

مونشن گلاباخ!

با خاطرات رگ زدم، شب تا سحر مُردم شاید نفهمیدی، ولی بدجووور پژمردم
 با خاطرات، گریه را با بغض بلعیدم با خاطرات در جنون، آهسته گندیدم
 با خاطرات، فحش‌ها پُشتِ سَرَت دادم از تو بریدم، لای فحش و داد و فریادم
 با خاطرات، مُشت بر دیوار کوبیدم... از تو بریدم، پنجه بر گیتار کوبیدم...

از تو بریدم در سکوت... [وای سردردم]... با سَر برفتم توی شیشه، خنده را کردم
 با سَر برفتم توی این دیوار و آجرها با گوسفندان نعره در اعماقِ آخورها!
 با گوسفندان، اشک بر ساطورِ سلاخِم بایرن مونیخ؟ نه! من تَه‌اش مونشن گلاباخم!
 در قعرِ تردید از نبودن، باز گندیدم... صدبار خالی بستی و... باشد! نفهمیدم!

باشد نفهمیدم که از فردای مان گفتم! باشد نفهمیدم که شب را در کجا خُفتم!
 باشد نفهمیدم که حرفِ قلبِ تو این بود! باشد نفهمیدم که چشمانت چه غمگین بود!
 باشد نفهمیدم چطور از خاطرت رفتم! باشد نفهمیدم که بی مغز و چیت و چَفتم!
 باشد! نفهمیدم! نفهمیدم! نفهمیدم! من گاو بودم، گنجِ آخور تلخ خندیدم!

من گاو بودم! شاخ‌هایم را شکستی... حیف با حيله دربِ آخورم را باز بستی... حیف
با حيله رفتی، عکسِ او در کیف، من بودم شاید به قولِ تو، بلا تکلیف... من بودم
شاید به قولِ تو، شبم غرقِ سیاهی گشت شاید به قولِ تو، که فردا باز خواهی گشت
شاید به قولِ تو، که من مغبون و افسردم باشد! نفهمیدی، ولی بدجور پُژمردم...

با خاطراتِ رگ زدم، یک عمر این گوشه باشد نفهمیدم که شب بودی در آغوش...
با خاطراتِ هر شبی با عشق سرشاخم من آن تهِ جدول، پس از مונشنِ گلادباخم!
با خاطراتِ در جنون با حرصِ خوایدم بر گورِ خورشیدم سیاهی‌ها بتابیدم...
با خاطرات، کُنچِ آخورِ غرقِ سردردم شاید به قولِ تو، که من بدجور نامردم...

مردی که نبود

زن در وسطِ اشک، غمش را بلعید
 آهسته میانِ سایه‌ها گز می‌کرد
 دلخسته، سقوط، زخم‌های مُهلک
 مردی که نبود، از سرش رد می‌شد
 در لای دو خروار حماقت، خندید
 از این همه بدبختی خود حَظ می‌کرد!
 می‌رفت، به یادِ خاطراتِ مضحک
 در جیغ و غم و فحش، مُردَد می‌شد

می‌رفت ز خود دور شود، اما حیف...
 با رفتنِ او خاطره‌ها جیغ شدند
 آلودهٔ صد سرنگ و تزریق شدند
 می‌رفت که از خود به کجاها نرسد
 بدبختی امروز، به فردا نرسد
 می‌رفت، که بازندهٔ تقدیر شود

یک‌مُشت خیال‌پوچ، از خود جاماند
 مردی که نبود، در غمش دق می‌کرد
 مردی که نبود، دوباره هق‌هق می‌کرد
 می‌رفت زن و بی‌خبر از فردا بود
 مردی که نبود، مُرده در سرما بود
 در لای دو خروار حماقت، می‌مُرد
 می‌رفت و خیال‌پوچ، با خود می‌بُرد

شبیه مرگ صمد...

شبیه مرگ صمد، در آرس، چه مشکوک است غروب من فردا، اشک و جیغ و فریادت
رها شدن از تن، با سقوط در هیچ و... غروب شیرینم، در نبودِ فرهادت...

سفر به هیچ و شبم، ترس و درد و تنهایی تو و دو خاطره از تو که در دلم جاماند
تو و دو خاطره از خنده های شیرینت که رخنه در تن من شد، که داخلم جاماند

شبیه یلدا بود، هر شب من و دردم شبیه یک نعره، در فشارِ خاطره ها
شبیه یک ماهی، اشتیاقِ دریا و... شبیه تلخندت، در دلِ مُشاجره ها

مترسکی بودم، بین گله ای گاو و... به اشتیاقِ رهایی چنان خطر کردم...
کنارِ نَعشِ صمد، در آرس مرا دیدی که پر کشیدم و رفتم، ز خود گذر کردم...

شبِ جنون

شبِ جنون

شبِ غم

و دوباره در بدری....

نگاهِ من به تو که...

حیف...

عازمِ سفری...

و باز هم شب و غم در هجومِ خاطره‌ها
و باز هم من و دیوار و مُشت و فریادم
که خسته از سفر، از نبودنِ سیرم
که خسته از سفر، از نبودنِ سیرم
که باز می‌میرم، در جنونِ افکار و...
که باز می‌میرم، در هجومِ فریادم
که در سکوت و نبودنِ به یاد افتادم
که باز می‌میرم، در هجومِ فریادم

و باز پای سکوت... به بیخِ خرخرهام
و باز طعنه ز هر ناکس و کسی خوردن
و باز عریده‌هایم به بختِ مسخرهام
و باز هم نرسیدن... و باز پژمردن...

و باز هم شبِ تاری که شعر را بلعید... و مغز تلخ و سیاهی که در خودش گندید
و مغز تلخ و سیاهی که از خودش سیراست که از تو و شب و غم‌های چرت، دلگیراست

و از تو و شب و غم‌های چرت، دلگیرم که در تو و غم و بغض و اشک می‌میرم

و باز می‌میرم... لای زهرِ خاطره‌ها... و باز می‌میرم... در تهِ مشاجره‌ها...
و باز می‌میرم... در میانِ مردادم... و نعره در تهِ بغضت... و داد و فریادم
و خسته در تهِ بغضت، اسیرِ گریه شدم که سُرُفهِ سُرُفه و دودها... نصیبِ ریه شدم
که سُرُفهِ سُرُفه در این شهرِ لعنتی مُردم که طعنه از در و دیوارِ آهنی خوردم
که طعنه از تو بخوردم در این سکوتِ شبِت که شعر بودم و مُردم میانِ هر دو لبِت
که در جنون و تباهی، اسیرِ نعره شدم که لای دلهره‌هایت، شبیه صخره شدم
شبیه صخره شدم، منفجر شدم اما... از عشق و نفرت و شب، منجر شدم اما...
ستون زدم، وسطِ تکه‌های آوارم که خاطراتِ نهان را یواش بردارم

شبِ جنون، شبِ تاریک و سرد و در بدری

من این حوالی و آن‌ور تو عازم سفری

من این حوالی و گیج از جنون و سردردم

و رفتنت به کجا را نظاره می‌کردم...

پایان اسفناک ما...

- «شاید...

هنوز...

دوباره بشود تا که ما...»

بس کن همین است پایانِ اسفناکِ ما

می‌مکد مُرداب،

تَقَلَّا مکن...

مرگ است...

جبر! جبر!

بنان بغض می‌کند بر آهنگِ راکِ ما

یک مَرَد در انتظارِ پگاه و چوبهٔ دار و... | ضیافتِ کِرم است، با نعشِ ناپاکِ ما

هرروزِ مافحشِ رکیکی است، ماگناه کبیره‌ایم | جُرم است، آن‌چه چرخید در ذهنِ شَکاکِ ما

- «نیست برای ما...»

پس بجوشد سرِ سگ در دیگ...

- «آخر...»

فرقی نمی‌کند، نیستیم فردا که ما...

این نیز می‌گذرد مثل عمری که شد بر باد | بگذر که امیدی نیست بر تنِ صد چاکِ ما

آینه

در روبروی آینه، می‌سوخت زن در خویش
با نفرت و بغض و خشونت، غرق در تشویش
خیره به فردایی که بی‌رنگ است، بیش از پیش
آینه از رنج و تاسف‌ها... ترک برداشت
زن پشت بر آینه کرد و چشم‌ها را بست
از شدتِ حَجَمِ گذشته... غم‌زده، سرمست
بی‌حوصله، بی‌هیچ‌کاری، دست روی دست
خود را آگد کرد و قَدَمِ سوی دَرک برداشت
با یک‌بغل از خاطراتی خسته و بی‌رنگ
می‌رفت زن از این حوالی گیج و ویج و منگ
هی دور می‌شد از خودش... فرسنگ‌ها فرسنگ
آن دورها: «عَرَعَر»... صدای مردمی اوباش
زن در میانِ گورِ خود، آرام خوابید و...
بود و نبودِ هیچ‌کس را برنتابید و...
خورشید هم خاموش شد، دیگر نتابید و...
قصه به پایان می‌رسید... اما... ولی... ای کاش...

چشم و موی مشکی‌ات...

کسی از سرنوشتِ نحس‌مان خبری نداشت شاید این زندگی تلخ، پایان بهتری نداشت
 جز تلخندهای چاپلین و لبخندهای ما این زندگی هیچ سکانسِ حیرت‌آوری نداشت
 از شرق به غرب رفتن یا از غرب به شرق... این دور و بر هیچ وقت رهگذری نداشت
 غرق در دود و دمِ سنگینِ اتوبوس‌ها این شهرِ دل‌مُرده هرگز شکل دیگری نداشت
 یک‌مُشت حرفِ مزخرف، اراجیف و دروغ حالِ بدِ ما را هیچ‌بی‌پدرمادری نداشت
 الاغ‌های بورژوا و خشمِ بر لَمپن‌ها... این شهر هیچ جزلات‌های کله‌خری نداشت
 در لابلای ورق‌های خاک‌گرفته‌ام... این داستانِ نصفه هیچ فصلِ آخری نداشت
 از چه باید گفت در این روزهای عجیب؟ بختِ بدِ ما را هیچ بنی‌بشری نداشت
 در قیل و قالِ عرعرِ احشام، این جهان حتی یک‌بار هم تبسمِ مختصری نداشت
 خودکشیِ جغدها و بوی بدِ گاز، باز... این شبهای مزخرف‌شان هیچ سحری نداشت
 زرتشتِ نیچه و فرار از ناکجا تا کجا... شاید حتی او هم خون‌بر جگری نداشت
 با این همه، این خراب‌آبادِ مخروبه‌شان! جز بُرندگیِ چشمانت هیچ خطر دیگری نداشت

در لای نَت‌های موتزارت، اشک‌های یواش آواز سازِ تو را حیف... هیچ دلبری نداشت
آه و غمِ ونگوک در آن شب‌های سیاه نقش و نگارِ تو را هم هیچ دفتری نداشت
رستم و گریه در غمِ سهرابِ جوان... برقِ نگاهِ نابِ تو را هیچ خنجری نداشت
جز حافظ و تو و چشم و موی مشک‌ات جهان هیچ چیزِ بدر دبخورِ دیگری نداشت

پنج صبح

شد صبح و ساعتِ حول و حوشِ چار یا پنج است
 بی خوابی و سردردها، بدجور بُرنج است
 سردردهای نیمه شب، افکارِ فرسوده
 مَرَدی که بعد از تو درونِ وْهم، گندیده است
 مَرَدی که در اشک و غم و فریاد، خندیده است
 مَرَدی که در وْهم و جنون می مُرد تدریجاً
 ماسید در حلقوم او الفاظِ مستهجن
 مَرَدی که عکسی پاره را... آغوش می گیرد
 مَرَدی که در یک خانه بی رنگ می میرد
 مَرَدی که می میرد شباهنگام، در یادت...
 مَرَدی که می میرد به یادِ بُغض و فریادت

فریادها شاید نشانی تلخ از وْهم است
 شاید نشان از روزگارِ گَند و بی رحم است
 شاید نشان از مرگِ فرداهای مشکوک است
 شاید نمادی از تو در این شهرِ متروک است
 فریادها شاید نشان از باورت باشد
 شاید نشان از غُصه های آخرت باشد
 شاید نمادی باشد از پایانِ غمگینیت
 شاید که مرگی باشد، در بُغضِ سنگینیت

در بُغضِ تو، یک مَرَد هر شب را سحر کرده‌است
 صدبار با تیغ و جنون، فکرِ خطر کرده‌است
 صدبار در اشک و غم و فریادها مُرده‌است
 صدبار در این خانه با یادِ تو پژمرده‌است
 صدبار در تردید و شک، در غُصه‌ها گندید
 با گریه در اوجِ جنون، شب تا سحر خندید
 صدبار در بود و نبود، گریه را کرد و...
 زد رفتنت را هرکسی بر فرقِ این مَرَد و...

می‌کوبد این خانه تو را در خاطراتش باز
 می‌کوبد از آخر تو را تا نقطهٔ آغاز
 می‌کوبد عکس یک زنی هر شب نگاهش را
 با غُصه و اندوه و غم... آهسته آهش را
 می‌کوبد از قَرطِ تو، غم را با جنون، بر سر
 با مُشت می‌کوبد به دیوارِ اتاق و در
 می‌کوبد این ساعت به کَلّه، تیک‌تاکش را
 می‌بندد امشب مَرَدِ تو، آهسته ساکش را...

می‌دید مَرَد امشب تو را در دورهای دور
 در سَر پُر از اندیشه و افکارِ جورا جور
 با حسرتی مغرور... بر دیوارها زل زد...
 خارج شد از در، غُصه را سوی تَحْمُل زد
 در نیمه‌شب -ساعت حدود پنج- می‌رفت و...
 با خشم از وَضِعِ بَد و بغرنج، می‌رفت و...
 می‌رفت سوی هیچ و در شب‌ها فرومی‌رفت
 شکلِ غمی در عُمقِ شعرِ شاملو، می‌رفت...

موتزارت

می خندم و از غم به غمات کوچ می کنم می میرم و هر خاطره را پوچ می کنم
از چاه تو با صد خاطره پرواز می کنم عکس تورا هی ماچ و هی موچ می کنم!

در ناکجاها با غم و اندوه... می روم... با یادگارِ تگه‌ای از کوه... می روم...
غمگین چون سگِ موتزارت مغموم و بی هدف در عقبِ نعلِ مُرده‌ی یک روح... می روم...

من می روم به کجا؟... با کفش پارهام من می روم به کجا؟... سوی ستاره‌ام
من می روم که نبینم از خاطرات مان من می روم به کجا؟... بی راهِ چاره‌ام

غم می شوم و سازها را کوک می کنم دل را جدا زین مردمِ مشکوک، می کنم
دلخسته از اندوهِ مترسک، بدونِ پا من ترکِ این ولایتِ متروک می کنم

در حافظ و غم، می‌رقصم و اشک می‌شوم می‌ترسم و سابنده هر کشک می‌شوم
همچون گلوی موتزارت در سرفه‌های خشک از هر ناسگ و سگی، طلبِ مَشک می‌شوم

می‌لرزم و رخنه در تنِ تو، زوزه می‌کشم بر جای پای روی زمین، پوزه می‌کشم
در پیِ موتزارتِ دفنِ در قعرِ ناکجا خود را به هر طرفی... هر روزه می‌کشم

با فحش‌های زشتِ در عُمقِ این گلو با بغضِ موتزارت در غمِ اشعارِ شاملو
من می‌روم به کجا؟... با چشمِ نیمه‌باز در پشت‌سر یک سایه مغموم، یک لولو

از دلِ من یک عاشقِ کمرنگ، می‌برند با غم و اندوه، حيله و نیرنگ می‌برند
«از چشم‌هام، آدمِ دلتنگ می‌برند با جرثقیل از دلِ من سنگ می‌برند»^۱

۱- بیت آخر از آقای موسوی است.

ترس

بادلهره از ترسِ مرگت، خودکشی کردم این زندگی، هرروز سرد و ساکت و گس بود
درگیر با سرگیجه‌های مُمتدِ هرروز هر در گشودم پشت آن، دیوارِ مَحَبَس بود

در نفرت از هر مَرَد و نامرَد و شغال و دیو با بُغض، چشمت را به هر دیوار حَک کردم
در یک گذارِ ناگزیر از خویش تا خورشید بر هر چه هست و هر چه شاید نیست، شک کردم

انکارِ من بود، آن که من را خط خطی می کرد من جُستجو در هر غزل، مصلوب در خویشم
خورشید را در چاهِ خُشکی دفن کردم تا شاید نَمیرد هیچ عقرب، دیگر از نیشم

یک عُمَر من بیگانه بودم با وطن، با تو پس کوچه‌های شهرِ من بوی لَجَن دارد
هر گوشه رفتم، غوطه‌ور در خونِ خود دیدم نَعشِ غریب و نیمه‌جانِ کرگدن دارد...

بادلهره از ترسِ مرگت، رفتم از هر شهر هر کوچه‌ای را بی‌هدف صدفِ گز کردم
از ترسِ هر اخبارِ تلخ و پوچ و نامفهوم هر گوشه‌ای مخفی شدم، خود را عوض کردم

خود را عوض کردم، گریزان رفتم از خود تا... این کرگدن‌ها در زمستان باز تبعیدند
در برف و بوران و تگرگِ عمیقِ بهمن‌ماه از ریشه، من را کرم‌های پست بلعیدند

از ریشه بلعیدند... رویای پریدن را از ریشه بلعیدند... داغِ عشق را از بیخ
بادلهره از ترسِ مرگت، دست‌هایت باز روی صلیبم می‌کشدِ نعشِ مرا بر میخ

می‌چرخد این چرخه به دورِ هیچ، هر روز و... خلقی مُزخرف دورِ خود یک عمر چرخیدند
با حیرت از جهل و جهالت، مردمانِ پوچ یک بار حتی... این جماعت هم نفهمیدند

مرد نقاش

من،

نه شاعر هستم،

و نه نویسنده....

من تنها بوم سپیدی هستم،

پر از رنگ‌های پاشیده شده؛

که روایت می‌کند

از آن مردِ نقاشِ بی‌نام و نشان،

که قرن‌ها پیش

احتمالاً مُرده است...

خش خش

پاییز له شد زیر پای خلق با خش خش یک من که ماند این گوشه با خروارها پرشش
 از هیچ‌ها در انتظارِ هیچ و پوچ و هیچ مثل طنابِ دار، مایوس از شب و بخشش
 مثل دوروزی بعدِ برفِ سخت... یخ‌بندان با کفش‌های صاف، پاره، بیمِ سر! لغزش!
 مثل تصادف، قطع عضو و نیم تن افلیج بدخلقیِ معشوق... یارِ سالم و گردش!
 خروارها پرشش به سر، سرگیجه‌های گیج در پوزخندِ موش‌ها، شیر و قفس، غرّش!
 حیف از نکرده اشتباه و حرفِ زور و باز صدبار پوزش، باز پوزش، باز هم پوزش
 در فکرِ پاییزی که له شد قبلِ بهمن‌ماه یک نامه جا مانده و خروارها سوزش:
 «در بهمن و خرداد و آبان، خودخوری کردم من دوستت دارم نمی‌فهمی چرا [.....]؟!»

زخم

یک زخمِ مَرموز و سمج، بر روح می‌تازد
فریادِ مُرده در گلویم، رنگ می‌بازد
بر تن عرق ماسیده، هر اندیشه در تشویش
در پُشتِ سر ویرانه‌ها، بیراهه‌ای در پیش
تسلیم جَبَر و خیره‌بر عُمری که شد بر باد
خون لخته بر تن، یادگار: شلاق و استبداد
خروارها راهِ نرفته، حیف و صدحیف و...
در مَرْتَعِ شهر، گوسفندان شاد و خَرِ کیف و...

من با دلی پُر از جماعت، بی‌صدا رفتم
من انتهای قصّه... نه!، از ابتدا رفتم
من بر جماعت چشم‌بستم، خودکشی کردم
من در جهنّم با خدا، آدم‌کشی کردم
من بر جماعت، فُحش‌ها در هر شبم دادم
بر کودکان درسِ ریا، در مکتبم دادم!
من خُرده‌هایم را مکیدم، کاملاً رفتم...
معشوقه‌ام را پس زدم، با کرگدن رفتم!...

رفتم از این شهری که من را در تو حل کرد و
آنقدر ور زد روز و شب، من را کچل کرد و!
رفتم به سوی هیچ‌ها، از خود گذر کردم
این واژه‌ها را حیف کردم، در بدر کردم...
رفتم به همراهِ تگرگ و رعد و ابر و باد
رفتم که شاید از تو و یادِ شوم آزاد
رفتم، شبیه آهن و سنگ و چدن رفتم...
رفتم ولی... شاید... ولی... من واقعا رفتم...

یک خاطره ماسید در افکارِ نامفهوم
یک جُغد شد آرام سوی بختِ نامعلوم
جُغدی که در مخروبه‌ام هر روز و شب ول بود
مثل خری کور و چلاق، درگیر درِ گل بود
جُغدی که شد تسلیمِ جبر و مُرد... آخر مُرد
از مَرَتعِ این گوسفندان، نعشِ خود را برد
بی‌حوصله از خود بُرید و رفت از یاد و...
در یک تضادِ فلسفی، در چاه افتاد و...

پشت بانك صادرات

گیج می‌رفتم سرت را در هجومِ خاطرات
یک چکِ برگشت خورده، پشتِ بانكِ صادرات
قهر در شب‌های ممتد، بغضِ پنهان در گلو
حسرتِ بوسیدن... لای کتابِ شاملو
حسرتِ پایانِ وحشت، نیمه‌شب‌های دراز
حسرتِ دیدار... با آن چشم‌های نیمه‌باز
حسرتِ لمسِ تنت... لبخندهای سردِ تو
می‌کشم دردِ شدیدی باز در سردردِ تو

در سَرَمِ سردردهایت، رخنه در جان می‌کند
مانده اینجا از تو یک سایه که عصیان می‌کند
بی تفاوت، غرق در افکارِ کشدار و لَزج
سایه‌ای بی‌روح، بی‌رنگ و پریشان و سَمِج
روبرویت مرده‌ای، تلفیقی از من در زنی
سایه‌ای بی‌روح، در اعماقِ یک اهریمنی
پشتِ سرِ یک مشت از من، از تو و از خاطرات
اشک‌های یک کلاغی پشتِ بانكِ صادرات!

جای یک چَک، سرخ روی گونه‌های صورتت
فحش‌های آبدار ، سرگیجه‌های مفرطت
زیر چشمت یک کبودی... غیرتِ مردانه‌ام
واکنش‌های برآشفته ، خشن ، خصمانه‌ام
در تو من بود و زنی تا قرن‌ها افسرده بود
در تَه قصه کلاغی غرق در خون... مرده بود
روی لب‌هایت... رد خونِ خشکی جاری و...
پشتِ بانکِ صادرات، یک سایه غرقِ زاری و...

پشتِ بانکِ صادرات یک خاطره از غصه مرد
یک چَکِ برگشت خورده، فحش خورد از پولِ خرد
فحش خورد تلخنده‌ایت، مثلِ بغضی در گلو...
فحش خوردم، خوردنت را... در کتابِ شاملو
گیج می‌رفتم درونت ، شعر در اندیشه بود
چرت و پرتی روی کاغذ، شاعری بر شیشه بود
در تو و سرگیجه‌هایت، حسرتی جان می‌گرفت
فرستی یک بهمن از عمقِ زمستان می‌گرفت

گیج می‌رفتم سرت را ، باز عمری آزار...
من چکی برگشت خورده بودمت، از روزگار
من چکی در صورتت بودم... غرقِ سوءظن
مثل گل در فاضلاب، تلفیقی از عشق و لجن
رخنه در رویای فردا ، شاعری آشفته حال
طالعِ نحست... کلاغی در بدر... در انفعال
سایه‌ای گیج و مریض و تلخ، همچون زهرمار
دسته‌چک‌هایم به نزدِ هرکسی، بی اعتبار
رد خونِ خشک، ماسیده‌ست در کنجِ لب
سایه‌ای با اشک خوابیده‌ست در نیمه‌شب
حسرتِ دیدار را با خود به گورستان کشاند
زیرِ چشمانِ کبودت، بوسه‌هایش را نشاند
در سَرش سردردهایت را به جانش می‌خريد
هرشب از بامِ خیالت، چون کلاغی می‌پريد
گیج می‌رفت و نمی‌رفتم بدونِ خاطرات
دفن شد با حسرت در پشتِ بانکِ صادرات!

فال حافظ

نشد غزل بنویسم، به خوبی حافظ ولی خریدم از آن بچه، فال حافظ را

برای دیدن فردای کودکِ معصوم و درکِ همّ و غمّ آن نگاهِ نافذ را

و درکِ سهمِ ضعیفان - که اغنیا بُردند - و درکِ رَحْمِ ستمگر، به لال و کور و کر

و درکِ فهمِ خری از تلاوتِ یاسین! و درکِ و همّ تو از سهمِ نابرابرِ هر...

که نابرابر بود، سهمِ کودک از دنیا برای نانِ بیاتی، بگو مگو می کرد

دلیلِ بختِ سیاه و گرسنگی ها را درونِ تیمِ خدا بنده جستجو می کرد

که جستجو می کرد، لای فالِ حافظ باز که جستجو می کرد، لای شاید و هرگز

که درکِ همّ و غمّ آن نگاهِ سردرگم از عهدهٔ نه من آمد نه حضرتِ حافظ

حاکم کُتی

یک استکان چای تلخ و

یک کاغذ و قلم...

شب و سکوت و هق هق و قار و قور شکم!

در توهم رفتن،

ماندن،

یک شک،

سوءظن...

لبریز از فلسفه،

بوی تندِ عطرِ یک زن...

بلعیدنِ چند غزل از سعدی با ولع

گیج، بر هوسِ کشتنِ خاطرات

در طمع...

زُل زدن به هیچ و

طعمِ گسِ بی تفاوتی

تکرارِ یک شکست

و باز هم حاکم کُتی!...

قاب عکس

ته مانده های خاطراتی تلخ و نامفهوم
با بُغض در عُمقِ زنی بی حوصله، جاماند
می خُورد مغزش را سکوتِ شب، نمی فهمید...
در سر نوشتِ مسخره، در بُهت و شوک واماند

آهسته، بی حال و پریشان، در نهان می رفت
ته مانده های خاطراتی گُنجِ دل می مُرد
مخلوق ها با قهقهه پُشتِ سَرَش بودند...
خود را کنارِ آبرویش، بی صدا می بُرد

آرام خالی کرد، ذهنِ خویش را از خویش
نامِ غریبی را شنید... آهسته مکثی کرد
می ریخت آوارش به روی خود، به آرامی...
ز آن پس نگاهی خیره بر یک قابِ عکسی کرد

از هر که بود و هر که باید بود، بیزار و
از هر که هست و هر که دیگر نیست، در نفرت
همچون جسد بی روح، سوی قبرِ خود حیران
در ذهنِ خط می زد به روی نامِ [...] با حسرت

وحشت زده

وحشت زده از خوابِ تاریکم پریدم باز	کابوس هایم گاز می زد بر من و روحم
بوی لَجَن می داد، دنیایِ درونِ من	کُلّ جهان در قایق و من غرق با نوحم
تکرار کردم درد را، در خود فُرورفتم	تکرار کردم مرگِ خود را باز با لَدّت
تکرار کردم هیچ را، با حیرت از هیچ و...	رگ راتّهی کردم از این خون و از این غلظّت
با خنده های تلخ، بر خود ناسزا دادم	یک مُشت خَلقِ بی شرف، مرگِ مرادیدند
شب بود، هرروزِ تو و تاریک در من بود	این هیچ کس ها، هیچوقت من را نفهمیدند
می ترسم از خود، ترس دارم از شب و روزم	می ترسم از بودن، نبودن، زندگی، فردا
با ترس از بود و نبودت، تلخ خوابیدم	برخاستم -مَبهوت- در فردای ناپیدا

ناله

دلخسته از یک مُشت پوچی‌های تکراری	یک مُشت خَلْقِ بی‌اراده، لات و بازاری
دلخسته از افعالِ بی‌خود، مسخره، ناقص	این هیچ‌کس‌های پریشان، گیج و ناخالص
بیراهه، قبرستان و وحشت، زوزه‌ارواح	قبل از بهارم، خسته در سرمای بهمن‌ماه
یک مُشت شعرِ نیمه‌کاره، خسته از هجرت	آن دورها یک‌زن که از من رفت، با نفرت

آن دورها یک گاو، بر خَلْقِ تَلَنگَر زد	معشوقه‌ای بر عشقِ خود رنگِ تظاهر زد
در گنجِ این سینه، دوباره آه ماسید و...	یک زن درونِ من بدونِ اشک، خوابید و...
در انتهای خاطراتی، زن به چاه افتاد	تُف کرد بر دیروز و با حق‌هق به راه افتاد...
در انتهای خاطراتی، زار می‌زد غم	شیری که بُزدل بود، راضی شد به یک شلغم!

نالید در اعماقِ شعرم واژه‌ای مُرده	نالید در من یک زنی غمگین و افسرده
نالید از بیهودگی‌هایی که سهمش بود	نالیدن از کابوس‌ها، تکرارِ و همش بود
نالید با سرگیجه از رویای مُردی که...	نالید از سوزِ زمستان‌های سردی که...
نالید از یک مُشت پوچی‌های تکراری	نالید از خَلْقِ مزخرف، لات و بازاری...

ماشین آشغالی

بلعید - بعد از شام - مرگِ شعر را، یادت در حسرتِ آغوشِ شیرین، مُردِ فرهادت
 مرگی تُهی از فلسفه، خالی تر از خالی شد دور، نعشی خسته در ماشینِ آشغالی
 نعشی که قبل از مرگ، شاید مُرده بود، اما... او در تصادم با جهان، سرخورده بود اما...
 در انفجارِ حادثه، آشفته بود از هر... بر هر دهان، رازی که او ناگفته بود از هر...
 با یک گلو از نعره‌هایی که بشد خاموش یک‌روز بود این کودک به لب‌خندی
 یک‌روز دلخوش بود این کودک به لب‌خندی شاید که این بهمن نبیند دیگر اسفندی
 شاید که این بهمن، رها از برف‌ها باشد... شاید رها از مُردم و از حرف‌ها باشد...
 شاید که در هر استکان، لبریز از زهر است شاید که با هر کرگدن، در گوشه‌ای قهر است
 امروز آن کودک، پریشان از حماقت‌هاست با یک قلم، لبریز از خشم و شرارت‌هاست
 با کرگدن محسوس در شهرِ شلوغی که... با چشم‌های خیس از شعرِ فروغی که...
 با لذتی غمگین... از دردِ خودآزاری شب، روز، شب، در چرخشِ یک‌دور تکراری
 گم در بیابان، بی‌هدف، بی‌مقصد و تنها در حسرتِ یک قطره آب، از بخششِ دریا
 آشفته از هر حادثه، با بغض از دیروز رازی نگفته در دهان، دیروز تا امروز
 سرخورده از جنگ و جهان و آه و غم‌هایی... نعشی که قبل از مرگ، مُرد از درد تنهایی

شعری تَهی از فلسفه، خالی تر از خالی من با تو و نعلِ تو در ماشینِ آشغالی
تا ناکجا با خاطراتِ خودزنی کردم یخ می زدی، یخ می زدم، دردِ درد و سردردم
خاموش شد شعرِ من و آهسته می پژمرد در مرگِ تومی مُردم و با مرگِ تومی مُرد
خاموش شد در حنجره، هربار فریادم بی منتِ آغوشِ شیرین... مُرد فرهادم

شام آخر

افسوس از شب‌های غمگین را سحر کردن گم شد تو در این زندگی، از درد پیچید و...
دردِ داوینچی... غصه‌های مردِ بی‌فردا مهمانِ شامِ آخر و... یک زن که ترسید و...
یک زن که ترسید و گریزان رفت از اینجا یک زن که در خود باخسونت خود زنی می‌کرد
دردِ داوینچی... شامِ آخر... مردِ بی‌فردا... با میخ و با من آشکارا دشمنی می‌کرد
با حرص از من، شامِ آخر را تناول کرد آن میخ در گنجِ خیابان، در تصادفِ مرد
ز آن پس داوینچی با خدایش خود کُشی کرد و یک زخمِ کهنه باخسونت روحِ من را خورد
آن دورها یک بغض بر گوساله‌ای قی شد روحِ داوینچی بی‌صدا در خود فرو می‌رفت
در شامِ آخر زهر بود و زن نمی‌دانست یک مرد از رویای او، بی‌آبرو می‌رفت

باید کنی باور

یک جفت چشم خیره بودم رفتنت را در...
زیرم به آوارِ اتاقی، بی در و پیکر
پیچیده در یک مُشت پرسش های پی در پی
جاماند یادِ لابلای سطرِ هر دفتر
چون کهنه زخمی، نیمه شب ها باز میسوزم
صد خاطره هربار می کوید تو را در سر
آرام می میرم میانِ خلق، مَرَدی را...
زخمی که در زن می شکافم قلبِ یک خنجر
در لابلای شعرها، حالِ بدی دارم
حالِ پریشان، خسته، مغبون، گیج و شرم آور
یک رَدّ تیغم هر شبم در ناکجای شعر
باید کُنی باور... کُنی باور... کُنی باور...
بهمن ترین ماهِ زمستان، لای تقویمم
می میرمت قبل از دعای خیرِ هر مادر
من غرق بودم رفتنت را، رفتنت را، رف...
یک جفت چشم خیره بودم، رفتنت را در...

شوڪ

باز با يادِ تو امشب به خودم شوڪ دادم بر سرت داد زدم، فُحشِ بدی، رُك دادم
 باز بر خاطره‌هايت لگدی سخت زدم باز هم حرصِ تو را بر دلِ بدبخت زدم
 باز هم غُر زدم و چَكشِ اعصاب شدم باز مهمانِ شب و گریه مهتاب شدم
 باز با نامِ تو بر سادگی‌ام لطمه زدم باز از بَرزخِ رفتن ، بشدم سوی عَدَم

مثل يك فيلم كه باز يگرِ آن ناكام است يا خدایی كه وجودش همه در ابهام است
 يا چو آره، كه درختی به دهان می‌ساييد يا كه آن سايه كه شب‌های مرا می‌پاييد
 به سرم‌زد كه من امشب به تو پر خاش‌كنم باز در رابطه‌ات با همه، كنكاش كنم
 باز در خاطره‌هامان، غَرَق در وَهْم شوم باز هم سگ بشوم، قُلْدُر و بی‌رحم شوم

فكرِ ديروز و پريروز، هنوزم داغ است مَثَلِ حالِ مرا... با فرهاد، مِصداق است
 فكرِ ديروز هنوزم به جهان گند زده‌است دشمنم شاد شد و بر همه لبخند زده‌است
 هر شَبَح از من و از مَثَلِ من افسوس بخورد خواب، نامرد شد و مَثَلِ تو كابوس بخورد
 طعنه‌زده ركس و ناكس به تو و افكارَت به من و بی‌خبری از غُلِ استثمات

باز با یاد تو امشب، به جهان شوک دادم باز شعری به شجاعت، به شما رُک دادم
باز با چَکشی اعصاب، به دل لطمه زدم باز از بَرزخِ مهتاب ، شدم سوی عَدَم
باز از سادگی ام یادِ تو را بوسیدم... باز در اوجِ جنون، از غمِ تو پوسیدم...
باز هم خاطره‌ها مان، لگدی سخت بخورد باز هم فُحشِ رکیکی من بدبخت بخورد

مرگ شعر

دارد این شعر، بوی مرگ امشب

لرز و سردرد و گیج و داغ از تب

فحش و دشنام و ناسزا بر لب

در گلو خلطِ خون و وعظِ کشیش

شعر، امشب خسته از هیچ است

غرق در هیچ و پیچ‌درپیچ است

مرگ را می‌مکد، کفن‌پیچ است

ذهن، مغشوش و گیج در تشویش

ساکتم کن، راحتش بگذار

شعر بدحال و خسته و لت‌وپار

ناگزیر است، مرگِ او این‌بار...

چشم‌هایش رو به خاموشی است

بر سرِ قبرِ شعر، چون واعظ

یک غزل خوانده‌ام من از حافظ

سخت از درکِ واقعه، عاجز...

شعرِ من مقصدش فراموشی است

جنگ

هر نیمه‌شب، با حق‌حق و کابوس‌های لعنتی
روحِ پریشان، نام‌تو، اندیشه‌های خط‌خطی
یک سوتِ ممتد در شقیقه، گیجگاه و انفجار
کیهان و تیتِرِ اول و اخبارهای نا‌گوار
مرگِ امید و ترس از پایانِ تلخ و رفتن و...
تکرارِ کابوسِ شبم در جیغ‌های یک زن و...
در جنگ با یادِ تو و تخریبِ من، با بولدوزر
در حسرت... یک عُمر بیهوده در اینجا منتظر
در جنگ با یادِ تو و اندیشه‌های مودی و...
یک مُشت خلقِ بی‌شرف، مشغول در دلسوزی و...
در جنگ با هرکس که بود، این دور و بر، مثل شغال
یک دشنه و یک نارفیک، از پُشتِ سر، در استخوان
در جنگ با خود، با خشونت، فحش و دشنام رکیک
در پُشتِ سر، شب، سایه‌ها، زاغِ سیاه، چوب و کشیک
با من جنونی که نهفته، در تو و شعر و شبانگاه
یک زن و کابوس‌هایم ... نعره‌های گاه و بی‌گاه ...

پرواز تا مریخ

با خاطرات و داغِ دل، پرواز تا مریخ تکرار و هی تکرار، در چرخیدنِ تاریخ
مغزِ من و یک چگش و پیچ و درِ یل و میخ دردِ تبر، از ریشه کندن، از تو و از بیخ
«شاید دوباره باز...» بس کن لعنتی دیراست این مُرده مدتهاست حتّی از خودش سیراست
زخمِ خودش را می فشارد، سخت درگیراست از شعر و درد و خاطراتِ سخت دلگیراست
یک یادگاری روی من، در قعرِ تنهایی هر شب به یادِ بودنت، در شوک و رسوایی
پژمردنِ اندیشه‌ام، پیش از شکوفایی... فردای تو بی من، عجب دارد تماشایی
در نیمهٔ سرمای بهمن، سوز و غم یا که... من با تو و یادِ تو، بودی تو ولی با که؟...
«آخر چرا؟» بس کن! صدایت نشنوم تا که... جنگ است زین پس بین من با هر کسی را که...

وصله ناجور

در جهانی که نبود، یک‌مرد از خود دور شد در میانِ ملّتی، یک وصله ناجور شد
رفت شاید در نبودن‌ها، خود را گم کند هر چه نزدش نیست، پنهان از همه‌مردم کند
خاطراتی که... امانت ماند... در گنج دلی...

پشت‌سریک نامه‌ننوشته در شب جا گذاشت رفت بی‌رحمانه، بر خود باخسونت پا گذاشت
در گلو صد حرف ناگفته به زیر بغض‌مرد درسش، یک کرم بانوشابه مغزش را بخورد
ته نشین شد... حرف‌هایی که در این سینه... ولی...

می‌خراشد حلق را، این خاطرات یخ‌زده می‌تراشد خاطرات، ارتباط یخ‌زده
می‌کشاند پای هر خرا به شعرم، یاد تو می‌نشاند صد رضاخان را... استبداد تو!
حیف... دیگر زندگی شد چرت و آش و لاش... حیف...

در جهانی که نبود، یک‌مرد خود را تخته کرد نیمه شب یک سایه را در ناکجاها آخته کرد
رفت، از خود دور شد، با سایه‌ها پرواز کرد در جهانی که نبود، یک مرگ را آغاز کرد
عاقبت پایان رسید این قصه اما... کاش... حیف...

تیشه فرهاد

امشب،

فرهادت شدم...

شیرینم!

بر من ببخش که توان در دست گرفتن تیشه را نداشتم...
ای‌وای که من ناتوان بودم و بیستون دور...

اما نیاسوده مباش،

که تیشه‌ام قلم است

و بیستونم پاره کاغذهای فرسوده...

تو ببخش مرا

که این چنین حقیرانه

برایت مشغول کوه‌کندن‌ام...

پانزده اسفند

در گورِ کافکا، با خشونت، تلخ می میرم من کوچه‌ای بن بست و تاریک و نفس گیرم
من خشم پنهان، مُرده در اعماقِ این تقویم مثل مریضی در پی داروی در تحریم

من بینِ بهمن ماه و نوروز، گیج از سرما در زادروزِ این درختان، آمدم اما...
با هر درختی بغض کردم سخت، در تاریخ... با درد از زخمِ تبر، بر ریشه‌ام... از بیخ

در گورِ کافکا، سخت از فریاد، لبریزم من یک مترسک، خسته در اعماقِ جالیزم
با ۲۰:۳۰ ، BBC و کیهان، گلاویزم من فحش‌ها بر خنده‌های چرتِ شبخیزم

من شاعرِ فصلِ زمستان‌های تکراری من نامه‌ای در گوشهٔ دلگیرِ انباری
من کهنه سربازِ مُردَد... مرگ یا تسلیم؟ من پانزده اسفندِ غمگینم در این تقویم

کامیون

از تو بریدن، رفتن از این شهرِ آلوده
 با بغض، ناله، اشک، نعره، بحثِ بیهوده
 از تو بریدن، بی صدا رفتن از اطرافت...
 هُل دادنت در حقِ حق و در لای اهدافت
 از تو بریدن، خسته بر این شهرِ تُف کردن
 بی خوابیِ مفرط؛ و زیرِ چشم، پُف کردن
 از تو بریدن، لِه شدن، با خشمِ پژمردن
 با حرص از آغوشِ سردت رفتن و مُردن

جاماندنِ عطرِ تنت، در کُنجِ این خانه
 با من شدی در این اواخر، سخت بیگانه
 جاماندنِ یک مُشت از تو، داخلِ قلبم...
 عکسِ تو و شعر و غم و حکمِ سگِ جلبم
 جاماندنِ یک حرف از آن روزهای... حیف
 هی سرفه در دود و دَمِ اگروزهای... حیف
 جا ماندنِ برقِ نگاهت در درونم... آه
 در کوچهٔ بن بستِ تو، یک کامیونم... آه

من کامیون بودم درونِ کوچهٔ تنگت
 گنده، ولی گُم لای برقِ بنزِ خوش رنگت
 یک کامیون بودم، زُمخت و پیرو بد ترکیب
 یک عُمر با حسرت بکردم، بنز را تعقیب!
 یک عُمر با حسرت، خیالِ پوچ در مغزم
 در بودنت هم من نبودم، غرقِ در نقض
 یک عُمر جیغِ بوقِ هایت بود در قلبم...
 عکسِ تو و عطرِ تنت، حکمِ سگِ جلبم

در عُمقِ قلبم، حکمِ جلبم بودی و... هستم
یک دستبند؛ دستت رها شد باز از دستم
یک دستبند... در ناکجاها، غرقِ تردیدم
من در میانِ قلبِ تو، یک عمر تبعیدم...
تبعید در شب، زیرِ چشمم... باز پُف کردم
بر دست‌های خونیِ سلاخ، تُف کردم...
با حق‌هق و نعره... بخندیدم به سلاخم
من در جنونم، با جنون بدجور سرشاخم



یک فحشِ ناموسیِ پاشیده‌ست از چشمت
با اشک، نعره، لرزشِ دست و تَب و خشمت
از من بریدی، لِه شدم، با عشقِ پژمردم
با نفرت از آغوشِ سردم رفتی و... مُردم
از من بریدی، بهمن از تقویم تو گم بود
با نفرت از من، قلبِ تو غرقِ تلاطم بود
از من بریدی، رفتی از این مَرَدِ آلوده
یک شعر مانده این حوالی، شعرِ بیهوده...

استفراغ قلم

دنيا خرابه‌ای مزخرف
و مردم، سایه‌هایی سیاه و سفید...

سرخ
چشمان من

زرد
رخسار من

و بی‌رنگ
دودِ سیگارِ من

من با قلمم نظم هستی را به چالش می‌کشم
و بود و نبود خود را در هم می‌تنم...
آری!

فردای من روشن نیست
اما می‌نویسم تا با استفراغ قلم
روحم را از خودخوری نجات دهم...

آیا کسی مرا خواهد خواند؟

هرگز
هرگز
هرگز

خواستم...

خواستم سبز شوم، ساقه‌ام از ریشه گسست
چَکَشِ تَلَخِ تو کوبید و دل از بیخ شکست
خواستم فحش شوم، دل به دو صد خاطره خورد
خواستم نعره شوم، نعره به حلقم گِره خورد
خواستم رود شوم، از تو به دریا برسم
خواستم شعر شوم، با تو به رویا برسم
خواستم سنگ شوم، شاکِی و بی‌رحم شوم
بگذرم از تو و فردای تو، بی‌سهم شوم

تَلَخِم و زندگی‌ام تلخ‌تر از زهرِ تو بود
تَرَسَم از ماندنِ هر خاطره از شهرِ تو بود
تَلَخَم و تَرَسَم از این هجرت و از فاصله‌هاست
تَرَسَم از پاسخِ تَلَخَتِ به همه مسئله‌هاست
تَرَسَم از مرگِ بهار است، در این بهمن‌ماه
تَلَخَم از بختِ مزخرف... تَرَسَم از آخرِ راه...
تَرَسَم از مرگِ خودم نیست، تو را می‌ترسم...
از تو و مقصدِ پوچَت... به خدا می‌ترسم

باز با مَقْصِدِ پوچَت ، به گناه افتادم
باز هم شعر شدم ، باز به چاه افتادم
باز از قَرطِ تو ، غَم با تو و الکل خوردم
باز هم باختم ، از یارِ خودی گل خوردم
باز هم خنده شدم، طعنه به هر اشک زدم
بر تو و بر خود و آینده‌مان... کشک زدم...
از تو و رفتنِ تو، لمس شدم... ترسیدم...
بی‌تو در سوزِ زمستان همه‌جا لرزیدم

خسته از سوزِ زمستان غرق در کینه‌شدم
سوختم آخرِ بازی... و قَرَنطینه شدم
سوختم از تو و از بازیِ تو، وقتی که...
فحش خوردم: «لجنِ ساده‌دلِ مرتیکه...»
فحش خوردم که تورابادل و جان خواستمت
قیمت هیچ نبود، باز گران خواستمت...
فحش خوردم که مرا فحشِ بدی، حقم بود
سرنوشتم بد و بیراهِ تو... با ماتم بود

باز هم یادِ تو و ننگ به لجبازیِ تو
باز هم ضَعَفِ من و حيله و اخّاذیِ تو
باز کابوسی شب و وحشتِ هر فریادت
کوچ شیرینِ من و خودکشیِ فرهادت
خسته از بازیِ تو، خسته از این فاصله‌ها
خسته از بود و نبود، خسته از مسئله‌ها
خسته از عطرِ تو، پیچیده در این کاشانه
خسته از خاطره‌های تو در این ویرانه

خواستم میخ شوم ، بنده چکش باشم
در جنون، نعره‌زنان، بی‌کس و ناخوش باشم
خواستم شعر شوم، از تو و پایانِ تو باز...
سوختم، پوسیدم، در تو و زندانِ تو باز...
خواستم قهوه شوم ، در ته فنجانِی که...
خسته از بهمن و سرمای زمستانی که...
خواستم مرگ شوم ، سمتِ تو پرواز کنم
خواستم یادِ تو را باز پس‌انداز کنم

بوف کور

دردهایی...

مثلِ خوره...

در زندگی...

مرموز... که می‌خوردِ روحِ مرا در انزوا هر روز...
 که می‌تراشد و می‌بلعد و نمی‌دانند میانِ مَرَدُمِ کور، جُغدها نمی‌مانند
 که می‌رود به کُما، هر شبی که بی‌خواب است که می‌زند به سرش، در جنون چه بی‌تاب است
 که می‌پَرَد شب‌ها، در میانِ کابوسش... که می‌دهد دشنام، بر جهان و ناموسش...
 که خسته بود و به فکر دوباره خُفتن بود که از زمان و زمین حسّ خوبِ رفتن بود
 که از زمان و زمین، خسته بود و عُق می‌زد میانِ هر جمله، دائماً تُپُق می‌زد!
 که هی تُپُق می‌زد، لای حرف‌های لَزج میانِ نفرت و فحش و سؤال‌های سِمْج
 میانِ مَرَدُمِ کور و کَر و خُرافاتی میانِ زاهد و مُقتی، مُغ و خراباتی
 خراب و سردرگم، در میانِ خود گم بود که مثلِ جُغدی پیر، غرقِ در تلاطم بود
 که در درونِ خودش، دائماً فرو می‌رفت که بغض و نفرت‌ها، در تَهِ گلو می‌رفت
 بشد شبی تسلیم، در میانِ الفاظ و... جهان فرو می‌شد، در شب و غم و گاز و...
 در انزوا جُغدی، پَرشکسته می‌رفت و... که صادقانه و غمگین و خسته می‌رفت و...

زنده به گور

یک مسیرِ سرد،

تاریک،

یخ زده،

صعب العبور...

یک نفر زنده...

چرا خوابیده امشب قعرِ گور؟

از چه کس خود را بریده؟

ریشه اش؟

یا یادِ تو؟

از تو شد بیزار؟

یا از چنگِ استبدادِ تو؟

رفت امشب...

رفت امشب، از تو و دنیای تو نعشِ خود را غرق کرد با عشقِ دردِ رای تو
رفت اما پشتِ سر، یک مُشت از خود جا گذاشت بر تو و بر هر چه مثلِ توست، محکم پا گذاشت
نعش را در گور کرد و پوز خندی زد عمیق! یک لگد بر وسطِ افکارِ پوچت زد، دقیق!
یک لگد بر خلق زد، یک [...] القش گفت و رفت بغض را بلعید، در دل: «بود حقش» گفت و رفت
رفت از شهرِ سیاه و سرد و گند و خط خطی رفت از یادِ تو و... از یادِ مُشتی پاپتی
رفت در آن دورها، با عشقِ خود را دار زد حسرتِ فقدانِ خود، پیوند با اغیار زد...

وَهْمِ نَوروز

یک سالِ دیگر رفت بر باد و به بادت داد ماسید در حلقوم‌ها، صد نعره و فریاد
 یک سالِ دیگر رفت، بی‌رحمانه از دست ناخورده می، سرگیجه‌ها، طعمِ تن‌مست
 در سوزش از آشفتگی‌هایی که از هیچ است می‌چرخد این چرخه به سختی پیچ در پیچ است
 می‌چرخد این چرخه به دورِ هیچ‌ها، مُمْتَد سرگیجه‌ها ماسیده در این پیچ‌ها، مُمْتَد

سرگیجه‌ها شاید که از بدبختی‌ات باشد شاید نشانی تلخ، از سرسختی‌ات باشد
 سرگیجه‌ها شاید که قسمت، یا که اقبال است شاید نشانی تلخ، از سهمت از امسال است
 شاید نشانی تلخ، از این مُرده‌ها باشد شاید شروع خیزشِ سَرخورده‌ها باشد
 شاید که قسمت باشد این، شاید که سهمت بود شاید که در سرگیجه‌ها، تکرارِ وَهْمِت بود

وَهْمِ از نبودن، ترس از کابوسِ تنهایی وَهْمِ از جُدایی، خسته از صبر و شکیبایی
 وَهْمِ از سکوتِ مُمْتَدِ فردای پوسیده وَهْمِ از شغالِ پیر و چرکین و چروکیده
 وَهْمِ از لجن‌زاری که بلعیده است مرگت را... وَهْمِ از مستانی که زد بر شب، تگرگت را...
 وَهْمِ از خود و شب‌های بی‌خود را سحر کردن وَهْمِ از بُریدن، ریشه‌ات، قصد تبر کردن

با یک تبر کوبید بر فَرْقِ سرم، یادت در وَهْمِ شیرین، در خیابانِ مُردِ فرهادت
در این خیابان باز هم شب را سحر کردم در وَهْمِ نوروز، از دی و بهمن گذر کردم
لبریز از فریادها، با کرگدن رفتم با جیبِ خالی از لَجَن، سوی لَجَن رفتم
با جیبِ خالی در لَجَن، مغبون و فرسوده گم در جهانت، حیف... تا بوده همین بوده...

یک سالِ دیگر رفت، باز از غُصّه لبریزی بر خاطراتِ خُشکِ فردا، اشک می‌ریزی
یک سالِ دیگر رفت، این مُرداب غمگین است در وَهْمِ فرهاد، هر تبر از ریشه شیرین است
یک سالِ دیگر رفت، باز این نعش‌ها مُردند در سوزشِ غم، حرف‌ها را بُغض‌ها خوردند
یک سالِ دیگر رفت، مرگت سخت بی‌رحم است این مُرداز فردای تو، افسوس بی‌سهم است

فهمت چه از من بود؟

آهی که بعد از رفتنت، مانوسِ لبها شد
یک‌مُشت پیغام از قدیم، کابوسِ شبها شد
کابوس‌های خشمگین، ترسِ من و هق‌هق
با اشک‌های بوفِ کور، در عمقِ یک صادق
بگذشتن از تو، ترس و غم، تقدیرِ جبرم... آه
من یک جسد، بی‌سرنوشت در گنجِ قبرم... آه
در گنجِ قبری سرد و تاریک و پلاسیده
بی‌نورِ خورشیدی که از مشرق، نتابیده
بی‌نورِ خورشیدی که مدت‌هاست خاموش است
یک کرم می‌بلعد مرا، بدجور مدهوش است
یک کرم می‌بلعد مرا با اشتها... مُمتد
می‌بلعد او، تا بودنم لبریزِ شک گردد...
شاید نبودم هیچوقت، سهمت چه از من بود؟
در بی‌شعوری غرق یا... فهمت چه از من بود؟

فهمت چه از من بود، از شب‌ها و سردردم؟

فهمت چه از من بود، از پاییز پُردردم؟

فهمت چه از من بود، از افکارِ مغشوشم؟

فهمت چه از من بود، از تلخیِ آغوشم؟

تلخیِ آغوش و من و غم‌های پر پیچ و...

از هیچ رفتن سوی هیچ و باز هم هیچ و...

در هیچ‌ها، فریاد با قُفلِ سکوت و... حیف

سازِ تو و رویای پرواز و سقوط و... حیف

حیف از تو که از درد، شاید مُرده‌ای... شاید

شاید تو هم از مردمان سرخورده‌ای... شاید

شاید تو هم از جنسِ من، سنگ و چُدنِ گشتی

معشوقهٔ وارونه‌بختِ کرگدنِ گشتی

شاید تو هم از قافله، جا مانده‌ای آخر

شد نِفله، عُمری اعتقاد و خواهش و باور

شاید که حکمِ بازی‌ات، حبسِ ابد خورده‌است

در کنجِ قبرت، کرم‌ها را یک جسد خورده‌است

من یک جسد، بی سرنوشت، با کِرم‌ها محشور

مشروط در هر تِرمِ عُمرم، دائم‌المهجور

مشکوک بین مردمان، غَرَقِ تَفَحُّص‌ها

مشروط در کابوس‌های این تَنَفُّس‌ها

کابوس‌های خشمگین، در نورِ خورشیدم

این من که مدت‌هاست در این غار تبعیدم

با جُغد، در اعماقِ صادقِ معتمد گشتم

من خسته در سرمای بهمن، منجمد گشتم

در مرثیه کرمانشاه^۱

ناله کن شیرین من، فرهاد دیگر مُرده است
بیستون آوار شد... معشوقه‌ات پژمرده است
گشته ایران داغدارِ آن دو چشمِ نیمه‌جان
ناله کن ای نازنین، مامِ وطن افسرده است
ناله کن ای هموطن، از داغِ مظلومانِ کُرد
گشته کرمانشاه ویران، ملت‌ی سرخورده است
داغدار است گیل و لُر، تُرک و بلوچ و مازنی
نیک‌بختی، شادمانی، از وطن خط‌خورده است
ذره‌ذره آب شد از اشکِ شیرین، بیستون...
کوله‌بر در کوه‌ها، فرهادها بر گرده است
گشته حیران و پریشان، مردِ مسئولِ عزیز!
مردِ مسئولِ پریشان، پول‌هایش خُرده است!
سوزِ سنگینِ خزان، تا استخوان‌ها می‌رود
آرزوها را خزان، انگار با خود بُرده است...
بی‌صدای تیشه‌ی فرهاد، خاموش است کوه...
ناله کن شیرین من، فرهاد امشب مُرده است

۱- این غزل در سال ۱۳۹۶ و در همدردی با هموطنان زلزله‌زده در کرمانشاه، سروده شد.

در مریه ترکمن صحرا^۱

در خواب بودیم
که سیل آمد و خانه را بُرد
حاصل یک عمر تلاش و دوندگی و بی خوابی
بر آب رفت
با آب رفت...
و آرزوهای برادر و خواهرِ ترکمنم را بشُست و بُبرد...

کردستان به پاخواست
و دست‌هایش را از زیر آوارهایی که
از سیلی‌های زلزله هنوز زخمی و خونین بود
بلند کرد
و بلوچ‌ها از جنوب
و تُرک‌ها - این فرزندان رشید ستارخان - از غرب
و گیلک‌ها و بختیاری‌ها و اعراب
خراسانی و تهرانی و اصفهانی
شمالی و جنوبی
از چهار گوشهٔ ایران زمین به پاخاستند
و دستان خواهر ترکمنم را گرفتند
تا در مقابل دیدگان نامحرم - لاشخوهای اجنبی و تجزیه‌طلبان متوهم -
به زمین نخورد

۱- این شعر در نوروز ۱۳۹۸، در همدردی با هموطنان سیل‌زده در استان گلستان، سروده شد.

این گریه خسته و بیمار
تازیانه می‌خورد
و تازیانه می‌خورد
آری!
سال‌هاست که تازیانه می‌خورد
اما زمین نخواهد خورد
به کوری چشمانِ لاشخورها
ایرانِ ما
هرگز نخواهد مُرد...

معاشقه با کرگدن

با کرگدن، لبریز غم، در مُستراح و بعد...
یک مَرَدِ طاغی مُرده در اعماقِ چاه و بعد...
معشوق من با غیرِ من طعمِ هم‌آغوشی
یک درگذشتِ فلسفی... فحش و فراموشی

طعمِ حقیقت: تلخ و گس، یک چای داغ و باز...
یک کُنده بی‌سرنوشت قعرِ اُجاق و باز...
در محضر خر فیض بردن... آه و صدافسوس
از هرچه انسان است و خر، افسرده و مایوس

در نفرت از دریوزگان و اغنیا و هر...
«خاموش باش تا کی صدای عرو و عرو؟»
یک بولدوزر بر روی آوارِ من و شاید...
جاماندنِ یک خاطره، از بهمن و شاید...

جنون

رفت از شهری که در آن وصله‌ی ناجور بود مقصدش در ناکجا، یا انتهای گور بود
 رفت، با خود بُرد، یاد و خاطراتِ گند را رفت و بُرد از یاد، طعمِ گندِ هر لبخند را
 فعل‌های بی‌هدف، صبر و شکیبایی، جنون یک بغل حرفِ نگفته، سُرَفه‌های خشک، خون
 شک و تردید و تَبَر، با خویشتن بیگانگی از جماعتِ سخت‌بیزار و جنون، دیوانگی
 یک فرارِ لعنتی، یک عمر از خود تا کجا... پُشتِ سر ویرانه و غم، روبرویش ناکجا
 یک فرارِ گیج، از او هام و از شب‌های سرد یک عبورِ سخت، از هر درد و درد و درد
 یک تصادف با سیاهی، هیچ در هیچ و سقوط از عَدَم تا مُستراح، بی‌تاب مشغولِ هبوط
 دردِ بی‌درمان و افکارِ مریضِ اُمّتی... یک دلِ بیچاره و بی‌ارزش و بی‌قیمتی
 رفت در پُشتِ سرش خود را و دل را جا گذاشت بر همه ناگفته‌ها با بغض و نفرت پا گذاشت
 رفت، با قلبی که دیگر خالی از هر خنده بود مُرده بود اما لجوج و وحشی و یکدنده بود
 رفت از خود با جنون، با قرص‌ها پرواز کرد یک جنونِ محض را با تیغ‌ها آغاز کرد
 نعش را با نفرت از خود، پس زد و در خاک شد بی‌محابا در سکوت، از خاطرات پاک شد

شعله

ظاهرا شعر دوباره سخت طُغیان کرده
باز هم واژه‌به‌واژه، ز چه عُصیان کرده؟
باز این هیچ، در این پوچ به یغما رفته
باز یک مَرَد که خوابید، به اغما رفته
باز یک سایه، که شب‌های مرا پوشانده
باز یک شُعله، که فردای تو را سوزانده
باز یک تو که از این زندگی‌ام گم گشته
باز دیوانگی‌ام، سوژهٔ مَرَدُم گشته
باز یک میخ، که از آرّه و چَکُش خورده
باز هم کرگدنی بی‌هُنر و افسرده
باز پایان که جهانم خفه شد از اشخاص
باز هم مملکتی چرت، تُهی، بی‌احساس
باز افسردگی بر زندگی‌ام آوار است
باز شب‌های لجن، خواب ز من بیزار است
باز هم شعر که از دوریِ تو دِق کرده
ظاهرا کرگدنی را به تو عاشق کرده

هیچ مطلق

از من بنوش، از این هیچ مُطلق و نجسب
در شک میان بود و نبودم سخته کن، بمیر!
قلیان بکش با غلام و عباس و حسن!
به جهان بیهودگی‌ات را دیکته کن، بمیر!

یک عُمر مُردَد در انتخابِ جبر یا جبر؟
این زندگی فلسفه‌اش بدرنخور است!
از شادی و امید و فردای بهتر مگو
که گوشِ من از این مُزخرفات، دیگر پُر است

نگاه کردن و دیدن یکی نیست... بگذریم!
تو با جواد و منصور جوجه را به سیخ بکش!
اگر چَکَشِ مَعْرِفت را به سرت کوفتند
نترس! فقط چَکَشِ را به چهارمیخ بکش!

جز حافظ و یار و چشم و موی مشک‌اش!
جهان هیچ چیزِ بدردبخورِ دیگری نداشت
از من بنوش، تا غرق در فلسفه‌ام باشی
این چَرخه، هیچ چیزِ حیرت‌آوری نداشت

جنازه‌های خاکستری

حوصله‌ای باقی نمانده...
این جا شبیه قبرستانی است،
به وسعت وطن؛
با هشتاد میلیون جنازه متحرک...

جنازه‌های خاکستری...
مردمان خاکستری...
عشق‌های خاکستری...
آزادی‌های خاکستری...
دل مشغولی‌های خاکستری..
هیچ و پوچ...
محکومیم به مرگ...

این جا همه مخلوقات،
سال‌ها پیش از ملاقات با مرگ،
مُرده‌اند...

کَهکشان

یک کَهکشان در گردش و من غرقِ سرگیجه
شاید دوباره کِرم‌ها، با من نمی‌سازند...
در شهر بی‌عابر، من و یک سایه و یک زن
این خاطراتِ لعنتی، هرگز نمی‌بازند...
شعر و غزل، چای و سکوت و فحش و یک سیگار
لبریز از خیّام و درد و دود و دَم با تو
در انفجارِ حادثه، قصدِ سفر کردم
این خانه را از ریشه من آتش زدم با تو
یک زخم، روی کتفِ دُبِّ اکبر افتاده است
جامِ سِکندر در غروبِ جمعه غم را خورد
آن کس که با شعر و غزل دم‌خور بشد، آخر
در هِژده تیرِ فلان سال، تیر خورد و مُرد
چگش برای مغزِ هر انسان ضروری نیست
مغزِ مرا با شعرهایِ لِه بکن خیّام
در کَهکشان با من بچرخ و چرخ کن مغزم
در لای شعر و سایه و کِرم و زن و ابهام

نسل زرد

خشکید یک فریاد، در اعماق حلقی که...
خاموشی یک مَرَد، در فریادِ خلقی که...
مَرَدی که از مَرَدَم، پُر بود از نگفتن‌ها
در مرگِ غنچه، سوگوار قبل از شکفتن‌ها
در دردِ خلقِ بی‌ثبات، هرروز او گُم بود
در خود فرو با لذت و غمخوارِ مَرَدَم بود
بر جهل‌ملت، با غم و افسوس و افسوس و...
هرشب میانِ سایه‌ها، کابوس و کابوس و...
با سایه‌ها در جنگ، در فصلِ خزانِ که...
با دلهره از پوچیِ نسلِ خزانِ که...
ناگفته‌ها خروار... در خاموشیِ مَرَد و...
یک چای تلخ و خواب در شب‌های پُر درد و...
شب‌های پُر دردی که خوابیدند با حرص از...
خلقِ طلبکار از تو، شاید خورده‌ای ارث از...
در جنگ با افکارِ پوسیده، عِبَث، مردود
با بُغض، در شهر کثافت، پُر صدا، پُر دود

شهری که بر آرامشت، خط می کشد با تیغ
خط می کشد باخشم در حلقِ جماعت: جیغ
با دلهره می بیند او در مرگِ خاموش و...
گم در میانِ خلقِ پوچ و گیج و مدهوش و...
گم در میانِ مردمی از جنسِ خار و سنگ
گم در میانِ شهرِ غرقِ حيله و نیرنگ
گم در میانِ تیرگی، بختِ بد و شوم و...
گم در میانِ نسلِ پوچ و گیج و مغموم و...
ناگفته‌ها خروار... در خاموشیِ این نسل
هی ریزشِ برگِی که شد سهم من از این فصل
فصلِ خزانِ زرد، در تقویمِ پوسیده
کابوس و افسوست، از خلقِ چروکیده
نسلِ نگوینختی که گم شد در غبارِ جبر
نسلی که شد محکوم بر هی صبر و صبر و صبر
نسلی که شد فریاد، در پایانِ فصلی که...
خاموشیِ یک شعر، در فریادِ نسلی که...

مردی که می‌میرد

از قافله جا ماند، مردی در بدر، امشب با فحش و سیگار و دو بیت از شاملو بر لب
 با فحش بر فردا و فرداهای نامعلوم با بغض بر پاییز سرگردان و نامفهوم
 با بغض بر حوّا که نسلش را می‌بلعید در ناکجای شعرها، یک مرد در تبعید
 در ناکجای شعرها، یک مرد می‌لرزد یک مرد از پاییز و رفتن، سخت می‌ترسد
 مردی که می‌میرد، در پاییز تلخ و زرد مردی که می‌میرد، در انکار خود با درد
 مردی که می‌میرد، در پایان این اغما مردی که می‌میرد، در سهراب، در یغما
 در سوز و سرما مرد در اغما، می‌میرد در مُشتِ خود یک کرم را با عشق می‌گیرد
 با عشق می‌میرد، در این غائله شاید... جا می‌گذارد هیچ را در قافله شاید...
 شاید که رفتن باز شاید سهم پاییز است شاید که این پاییز هم از غصه لبریز است
 شاید که این پاییز، فصلِ غصّه‌ها باشد فصلِ خُروشِ کرم‌ها، بر جُثّه‌ها باشد
 فصلی که فردا را از یک مُرده می‌گیرد فصلی که در پایانِ آن یک مرد می‌میرد
 فصلی که باشد منتهی تا سوزِ بهمن‌ماه فصلِ شکستِ کرگدن... در انتهای راه



از قافله جاماند، امشب مرد و شاید مرد یک تکه از دل را به پاییز و خزان بسپرد
 یک تکه از دل را در تبعیده‌ها... گم کرد حوّا قُمارِ واپسین را روی گندم کرد...

تیغ

این تیغ را بر رگ نکش، شاید نباشد دیر شاید هنوز از بودنت، این دل نباشد سیر
 این تیغ را بر رگ نکش، بیهوده با من باش شاید شدی عاشق، بدون جنگ یا پر خاش
 این تیغ را بر رگ نکش، پایان غم انگیز است بعد از تو هر فصلم در این تقویم، پاییز است
 این تیغ را بر رگ نکش، حسّ بدی دارم حسّ پریشانِ اسیرِ مُرتدی دارم
 این تیغ را بر رگ نکش، بی تو تنم سرد است بی تو میانِ کرم‌ها، غمگین و پُردرد است
 این تیغ را بر رگ نکش، از تیغ‌ها سیرم مثلِ کلاغی در بدر، سر خورده می میرم



مثل اسیر و کرم و پاییز و کلاغِ پیر همراه شو با من، در این مُردابِ دامن گیر
 همراه شو با من در این بی‌راهِ نامعلوم با بَرَقِ چشمانت بسوزان این جهانِ شوم
 با بودنت، با بودنم، لبریزِ بهمن باش بی جنگ و بی پر خاش با من باش، با من باش
 لبریزِ بهمن باش و گرما را نثارم کن... این تیغ را بر رگ بکش، سوی مزارم کن...

درد کهنه

یک دردِ کهنه از پریروز و تَنِ سرد و...
با نعره‌های مُرده در حلقومِ یک مُرد و...
دردی شدید از خاطراتِ تلخ و گندیده
از سایه‌ای غمگین که دردش را نفهمیده
از سایه‌ای غمگین در این شب‌های مصنوعی
از خاطرات و عکسِ تو، رویای ممنوعی...
سردردهای موزی و شب‌های تکراری
کابوس‌های نیمه‌شب، شرمِ شب‌اداری
شرم از شب و شب‌های غمگین را نفهمیدن
شرم از جنون، در گریه‌ها با حرص خندیدن
شرم از تظاهر، از حقیقت، از فرار از خویش
شرم از لَگد بر شرمگاهِ شعرِ پُر تشویش
شرم از خروشِ سایه‌ها بر این تَنِ خسته
شرم از دلی که مانده اینجا گنج و وابسته

شرم از به زیرِ آسمان‌ها خُفتن و خُفتن...
شرم از کجا تا ناکجاها رفتن و مُردن...
از ناکجا تا ناکجا، هر شب خطر کردم...
بر دردِ حافظِ بُغضِ یا... عَزَمِ سفر کردم...
عَزَمِ سفر کردم، پریدم، کوچ از خود تا...
یک‌مرگ‌بی‌درد، خوب‌مُردن، شرم از حتی...
یک‌دردِ کهنه رخنه در اعماقِ این روحم...
افتادنِ چندینِ تَرک ، بر پیکرِ کوهم...
یک انفجارِ سخت، در پایانِ این درد و...
یک کرگدن ماتم‌زده در سوگِ این مرد و...
یک کرگدن با درد کهنه مانده این گوشه
در حسرتِ آن روزگاری که در آغوش...
در حسرتِ دستی که شب‌ها را نمی‌گیرد
شب‌رنه کرد در عمقِ چشمانی که می‌میرد
شب‌رنه کرد در عمقِ چشمانی که فردا نیست
فردا که بهمن در زمستانش هویدا نیست
فردا که غمگین است، رویای من و یادم
در مَسَلخِ روحم، دریغ... از پایت افتادم

صدای زن

یک کبودی زیر چشم و
خون خُشکی کُنچ لبها
در گلو بُغضی که مُرد و
یک تنی خسته
لَت و پار و
دوباره حقِ حقِ خاموش و
اشکی در نگاه و
در میانِ فحش و دشنامِ هیولایِ خشونت
نیمه‌شب‌ها...

صد سوالِ ناگوار
تکرار و تکرار:
«من که هستم؟
من چه هستم؟
یک زنی افسرده و قربانیِ و هم و خشونت
خسته در اعماقِ چاهِ نفرت و بغض و عفونت
خسته از افکارِ تو
رفتارِ تو
دلخسته از غولِ تعصُّب
من ندارم هیچ با آن ذهنِ بیمارِ تناسب
خسته هستم
از تو و از نَهی و از اَمَر و دخالت‌های هرروز
خسته هستم
از تو و شگاکِی و تعقیب‌های زیر چشم،
گیج و مرموز

خسته هستم
از جهان و از جهانی که سراغم را بگیرد وقت خواب و
یک عروسک
تخت خواب و
یک عروسک
در نقاب و
در سراب و
منجلاب و
صد سوال ناگواری
بی جواب و بی جواب و بی جواب و...
«خسته هستم...»

شهرِ بی خود،
شهرِ مضحک،
شهرِ نامرد و سیاه و
شهرِ پر دود و لجن، بوی خیانت
شهرِ گند و مسخره
مضحک
تباه و...
شهرِ مغبون
غرقِ طاعون
اشتباه و اشتباه و اشتباه و...

باز تکرار
در میانِ فحش و دشنام
باز تکرار
گوشه‌های شهرِ بیمار

هر زنی افسرده با بخت سیاه و

با کبودی زیر چشم و

خون خشکی کُنچ لب‌ها

نیمه‌شب‌ها...

نیمه‌شب‌ها...

نیمه‌شب‌ها...

بغض شعر

حامله شد همسری، در بغلِ غیر یار
طفلِ نگون‌بخت شد، از هوسش یادگار
همسر بیچاره‌اش، در پیِ نان بود و کار
شعرِ من امشب بشد، تلخ‌تر از زهرمار

بیوه‌زنی در بدر، مُرد بدونِ غذا
طفلِ یتیمی گریست، از قَدَر و از قضا
در طلبِ سرپناه، دخترکی در عزا
شعرِ من امشب نداد، جز به سیاهی رضا

عُمرِ یکی پیرمرد، شد به فنا امشبی
تا که لبِ دخترش، دید به روی لبی
آه ز دادِ جهان، آه ز هر مکتبی...
شعرِ من امشب بزد، نیش به یک عقربی

بود به یک مُستراح، نعشِ جنینی نحیف
حاصلِ یک کژروی، حاصلِ نَفْسِ ضعیف
شرم بر آن مادری، یا پدری بس سخیف
شعرِ من امشب نشد، بادل و بُغضش حریف

من

یک هیچ کس هایی به فردا ایم چه گندی زد مردی که دیگر نیست، بر من پوز خندی زد
 با گریه، یک زن در شبم، جیغ بلندی زد در گوش من یک خر، سخن های چرندی زد
 یک مُشت فحش بی اراده، در دهان چرخید...

گم شد در این من یک تویی غمگین و افسرده در عمق من یک زن که شد سر کوب و سر خورده
 صد خاطرات تلخ در من، تلخ پژمرده شلیک جیغت، نعره هایم، در زنی مُرده
 من با سیاهی لشگرش، آهسته می خندید...

پاشید از اعماق مردم، خنده هایی گیج در مجلس ختم صدا، رقصنده هایی گیج
 در قبر می ماسید، نعش بنده هایی گیج نان خوردنی با نرخ روز، چرخنده هایی گیج
 چرخید این چرخه ولی این من نمی چرخید...

افکار، در من سخت مشغول جویدن بود مردی که دیگر نیست، مشغول دویدن بود
 در پُشتِ بام من، زنی فکر پریدن بود خر با وّلع در شهر، مشغول چریدن بود
 می مُرد من با بی خیالی، خلق می خندید...

سکوت

سکوت تو
عجب خنجری است...
می شکافد سینه‌ام را...

آه...
امیدم ناامید گردید
و بهارم پاییز شد
و آتشم خاکستر...
فردایم در دیروز جاماند
سرانجام
مرهم زخم‌هایم،
مرا زخمی کاری زد...

من نه نیرنگ را از روباه یاد گرفتم،
و نه فرار را از شغال،
و نه هم‌رنگ جماعت شدن را از گله‌گرگ‌های متظاهر...

من تنها با عقاب به پرواز درآمدم
تا آنقدر دور باشم
که در غیابم
آزادانه نفس بکشی...

شهر تو

در کوچه‌های شهرِ تو، یک خاطره جا مانده بود
این نامه‌ی مجعول را، یک ناشناسی خوانده بود
در التهابِ مستراح، یک قایقی پهلوی گرفت
یک چوبهٔ دارِ مریض، با مرگ شاید خو گرفت
در ناگجای شهرِ تو، یک رهگذر در غصه مُرد
یک عکسِ نامفهوم و گیج، عکاس را با حرص خورد
شلیکِ شعرِ خشمگین، بر پیکرِ شاعر نشست
در روده‌های شهرِ تو، یک نعل از هم می‌گسست
در مغزِ من یک میخ، از فرطِ صدا دیوانه شد
با یک کلنگی پُر غرور، این خانه‌ام ویرانه شد
در هر تویی هرشب دوباره شب شکفتن می‌گرفت
تقویمِ این خانه، همیشه رنگ بهمن می‌گرفت
فریادهای بی‌صدا، کابوس‌های هرشب و...
سرگیجه‌های لعنتی، دردِ منِ لامصب و...

یک سوتِ مُمتَد در شقیقه، آرّه بر دنیای تو
عَرَقِ امید و آرزو، هر روز در دریای تو
یک تبغِ سرتق در گلو، یک خار در چشمِ چپ و...
سنگینیِ یک فُحشِ بد، در انتهای هر گپ و...
یک مرگِ تلخ و یک گلوله، یک شقیقه، یک سراب
یک درد و یک جَبَر و مَن و پایانِ رَه، بی‌انتخاب
در روده‌های مستراح، یک قایقی در هم شکست
یک چوبهٔ دارِ مریض، با خشم از هم می‌گسست
یک خاطره جرّ خورد و نَعشِ زن دوباره ناز کرد
یک کرگدن، خاموش از اعماق من، پرواز کرد
یک ناشناسی با تَبَر، بر ریشهٔ خورشید زد
بر صورتِ زن، شوهرش؛ سیلی بالاتر دید زد
هر نامهٔ مجعولِ میخ، یک رهگذر را رانده است
در کوچه‌های شهرِ تو، یک کرگدن جامانده است

روانی

می سوخت... آهسته میانِ زیرسیگاری
 بی حوصله، خسته در این شب‌های تکراری
 می سوخت... لای حرف‌های نصفه و ناقص
 وحشت زده از طعنه‌های هر کس و ناکس
 می سوخت... لای فعل‌های مسخره، بی خود
 سرگیجه از مرغ و الاغ و عَرَعَر و قُدُقْد
 می سوخت... در دود و دمِ شهرِ اساطیری!
 یک‌مُشت خلق و هرهر از قَرطِ شکم‌سیری
 می سوخت در خاکسترش بابغض می خندید
 در مغزِ بیمارِش بدونِ حرف، می گندید...
 در مغزِ بیمارِش کسی آهسته گُم می شد
 میلان و لندن هم شبیهِ خاش و قم می شد
 در مغزِ بیمارِش تو را شکلِ لولو می دید!
 چیزی شبیهِ غصه‌های شاملو می دید!
 خود را انیشتین، نیچه و ماری کوری می دید
 با چشم‌های تابه‌تا، باباقوری می دید!
 با چشم‌های تابه‌تا، در شعر گُم می شد
 کُنچ گُمَد، یک جنِّ غمگین، ناله‌ای بی خود...
 بر جنِّ در کُنچِ گُمَد، با حرص می خندید
 با ناامیدی در خودش، آهسته می گندید
 با ناامیدی کَلّه بر دیوار می کوبید...
 در مغزِ خود -در کرم‌ها- صدفبار می لولید
 در مغزِ خود از بی‌پدرها نان‌بری می کرد
 در لای یک‌مُشت از جماعتِ خودخوری می کرد

می‌سوخت در لای جماعت بی‌صدای سوخت
بر جنّ در کُنْجِ کُمدِ هی چشم‌را می‌دوخت
می‌سوخت لای حرف‌های نصفه بی‌خود
در عمقِ مغزشِ هی صدایِ عَرَعَر و قُدْقُد
در عمقِ مغزش با انیشتین، قهر و لج می‌کرد
در عمقِ مغزش بی‌پدرها را فلج می‌کرد!
می‌سوخت... آهسته میانِ زیرسیگاری
وحشت‌زده، می‌سوخت در کابوسِ اجباری

رسوایی

دوباره می‌خواند، در نبودنم یادت دوباره در وسطِ گریه‌ها و فریادت
 دوباره می‌خواند، در غروبِ خاطره‌ها دوباره فحشم و بغضت، تَهِ مشاجره‌ها
 دوباره حسّ سیاهم، دوباره تنهایی شب و غم و من و اشک و دوباره رسوایی
 دوباره دلهره از پیچ‌های پیچ‌پیچ دوباره می‌خواند، در هجومِ مُشتی هیچ

که در غروبِ غزل، بی‌هوا تو گریه شوی که باز هم خفه در دودهای ریه شوی
 که باز هم خفه در من، دوباره جان گیری که باز آخرِ بهمن، دوباره جان گیری...
 که حق‌هقات باشم، در غروبِ خاطره‌ها که مُرده باشی و باشم... تَهِ مشاجره‌ها
 که باز باشم و باشی، فرو به تنهایی... و دلهره - که منم - در غروبِ تنهایی...

و دلهره - که منم - خسته در تنت باشد و باز نوروزت، مرگِ بهمنت باشد
 و باز در جسدِ یک زنی تو جان بشوی و باز زخمِ عمیقی در استخوان بشوی
 و باز پرسه‌زدن لای شعرها گذری... و باز حسّ سیاهم، و باز در بدری...
 و باز در شب و شب‌های بی‌تو نعره شدن و باز حمله به مغزم، و میخ و آره شدن

دوباره می‌خواند، در نبودنت یادت دوباره از تو و چشمت - که رفت - افتادم
دوباره در وسطِ گریه‌های شب، مُردم دوباره رفتی و رفتم، چه زود پژمردم
دوباره نفرت و ترسم از این عبوری که... دوباره جیغِ تو در شهرِ سوت و کوری که...
دوباره فریادم ، در غروبِ تنهایی دوباره آخرِ قصّه... و باز رُسوایی...

زخمِ قدیمی

درد دارد،
درد دارد این دلم،
خروار خروار؛
جای زخمِ زندگی می‌سوزد این بار...
شاید این زخمِ قدیمی
- زخمِ کاری -
زخمِ چاقوی تو بر قلبِ نحیفم
زخمِ بی‌احساسی‌ات بر عمقِ روحم،
استخوانم،
زخمِ کاری رخنه در اعماقِ جانم
بوده باشد...

شاید این زخمِ قدیمی...
یادگاری از تو و از خاطرات،
یادگاری از نمک‌شناسی‌ات،
از مرگِ فردا،
از من و آتش که افتاده‌است بر جان،
از تو و آتش که بر جانم کشیدی...
رفتی و جز خود، نه من را
-هیچکس را-
هرگز و هرگز ندیدی...

شاید این زخمِ قدیمی یادگاری از غروبِ جمعه‌هایم
یادگاری از غمِ سنگینِ مرغانِ مهاجر
یادگاری از نگاهی که عوض شد این اواخر
بوده باشد...

بگذر از من،
بگذر از شعر و غم بنشسته در آن
با دو چشمِ مشکی‌ات تخریب کن نظم جهان را
دور از جبر زمان،
جبر مکان،
پرواز کن تا بی‌نهایت
بی‌عذاب از آنچه کردی با من و جانم پریروز،
سهم من غم بود و سهمت
رفتن از غم،
به سوی ناکجا
صد حیف و افسوس...

چيز

پرواز کرد از دفترِ شرم، تو و يادت
 يك چيز شد گم بي هوا، در داد و فريادت
 پرواز كرد از من، تويي نالان و سرگردان
 خَلَقِي خوش از پاتختي و عقد و حنابندان
 در خاطراتم چيزهايي له شد و گُم بود
 خوابيد يك زن پيش من، غرقِ تَوَهَّم بود
 دلخسته از افكارِ بيهوده، غَمي خنديد
 يك فُحش، در نازل شدن اين بار در ترديد
 آن دورها تيغي سراسيمه. رگش را زد
 يك پيرمردی با تَبَر، چيزِ سگش را زد!
 يك مُرده بر روی جهان، بابلِ خاکی ريخت
 يك زن به روی دست شوهر آب پاکی ريخت
 اشعارِ من، من را به روی هيچ، كوبيد و...
 يك نَرَه خَر، معشوقه ام را باز بوسيد و...
 يك طفل در گُنَجِ جهانش، مرگ را تُف كرد
 يك چيز با افكارِ من، امشب تصادف كرد

پرواز کرد از دفترِ شعرم، جوانی که...
بی‌حوصله از چیزهایی، از زمانی که...
پرواز کرد از مغزِ من یک‌مُشت حرفِ مُفت
یک شعر امشب باخشونت چیزهایی گفت...

مچاله شد

- «امشب بيا دوباره با هم...»

هيس!

خسته است!

سال هاست كه اين مَرَد بر خودش چشم بسته است

افكارِ او پريشان از ناكجا تا كجاست...

از اين جماعت بريده و

از خود گسسته است...

خشمگين نيست،

شايد فقط كرگدني بي شرف است...

- «ولي اين حقّ تو نيست...»

بس كن!

اين حرف ها مزخرف است...

مقصد من تو نيستي...

هيچ نيست...

رهايم كنيد...

فرداي من پوچ و عبث و بي مصرف است...

باز مچاله شدم؛

وزِ وز کیست؟

- «بهمن...»

خفه شو!

چای تلخ را بنوش و اسیرِ فلسفه شو!

از تاریخ بگذر و غرق در شب و سیاهی و جنون

با یادِ من

برهنه ولو وسطِ ملحفه شو!

نه! دیگر اشتباه نمی‌کنمت!

- «گوش کن این یه راز...»

این من نگشوده باید تخته شود چون که باز...

بگذریم!

قی کن مرا و خط بزن از جهان، نام من؛

باز کن برای خودکشی‌ام باز این شیرِ گاز را...

به ساز تو رقصیدم

در یک جنونِ سخت، با سازِ تو رقصیدم
از قَرطِ تو، کوبیدم این تن را به هر دیوار
در خونِ خود می خواندم از مرگِ تو اشعاری
مَخْلوق‌ها در خوابِ غفلت، شعرها بیدار
در من، تو و سازِ تو بود و شعر و یک حسرت
مَخْلوق‌ها در پُشتِ در... با چگُش و آره...
در یک جنونِ سخت، در سازِ تو می‌مُردم
از قَرطِ تو پوسید، من از بیخ، هر ذره...
مَخْلوق‌ها با حیرت از این فعلِ بیهوده
هر شب به سازِ تو بدونِ فهم، رقصیدند
در شعله‌هایت یک من و اشعارِ تلخِ سوخت
مَخْلوق‌ها این فعل را هرگز نفهمیدند...
هرگز نفهمیدند، ساز از درد می‌پیچد
هرگز نفهمیدند، خون از شعر لبریز است
در یک جنونِ سخت، تن با کرم‌ها پژمُرد
تقویمِ من تباعد در اعماقِ پاییز است...

مازوخیسم

در فاضلابِ زندگی، یک موش بودم حیف...
در حسرتِ یک شعله و آغوش بودم، حیف...
مبهوت از هرچه بخواندم بر خران یاسین
همچون یکی رازِ سمج در گوش بودم، حیف...

بلعیدم امشب روحِ خود را با سُسِ قرمز
با بغض بر یک زخمِ تلخ از حضرت حافظ
یک لذتِ بیهوده از دردِ خودآزاری...
افسوس؛ خلق از درکِ این بیهوده‌ها عاجز

این زندگی، یک دورِ باطل، چرخشِ مشکوک
با زخمه بر گیتارِ بی‌سیم و ول و ناکوک...
هی خسته از هی ساختن، هی ساختن، تا کی؟
ای کاش باشد تا ابد، دنیای مان متروک...

اختلاف طبقاتی

موتزارت در لابلای نُت‌هایش خفه شد
و یک شعرِ احساسی،
اسیرِ فلسفه شد...
مارِ بیچاره،
اشتباهی موسی را بلعید
و چاپلین از قُرطِ جنون،
بر دیکتاتور خندید
شعری که زندگی را ول کرد،
ماورایی شد...
و شاعری که اسیرِ زندگیِ کافکایی شد...
خاطراتِ جدایی...
دو قشر...
دو ابهام...
ترمینالِ جنوب و
فرودگاه امام...

و خلقی خسته در خانه‌های استیجاری

و خشمی خفته در شعرِ بهمن انصاری...

قی شد عقده‌ها

دوباره بر روی این کاغذ:

«دور شو برو لعنتی،

متنفرم من از...»

حرف مفت

دو خروار ناگفته در آن نگاهت
 غمی خفته در... حال و روزِ افتضاحت
 دلت پُر، دلت پُرپر از وعده‌های چرت و پرتِ هر...
 پُر از زرِ زر و حرفِ مُفت و زرت و پرتِ هر...
 بُریدند و بُردند و خوردند، نانِ تو را
 نکردند رحمی بر آن دو قِرآنِ تو را
 نکردند رحمی بر آن بُغضِ احتمالا شکستنی
 که باید بمیری از این درد و بندِ ناگسستنی
 که باید بمیری، بمیرند از شرمِ چَشمِ تو
 بمیرند از بُغض و خُشمِ تو
 بمیرند از حسرتی که خُفته در نگاهت
 بمیرند بر حال و روزِ افتضاحت
 ببین از غمت، غَمِ نشسته بر تنم
 ببین نفرتم از این خاک و از... میهنم
 «ببین رویشِ بُغضِ ویرانگرم
 که آرام خونِ تو را می‌خرم»

نمی دانی؟

نمی دانم که می دانی

که می دانم،

نمی دانی؟

اگر دیوانه‌ات،

دل داده‌ات،

-این مرد-

اگر عاقل شود،

دیگر نمی ماند...

نمی ماند...

نمی ماند...

قرص ماه

من گیر افتاده‌ام در آن سیاهی چشمانت

که روشن تر است از خورشید،

و قرص تر است از ماه...

شلیک

سینه سنگین و نفس حبس و جهان تاریک است

قلبِ من خاموش است، مرگ به من نزدیک است

همدمِ من به جز این شعر چه کس بود؟ بگو...

من که رفتم، ولی امشب چه لباست شیک است!

کاشکی بر سر قبرم نه تو آیی و نه هر...

مرگِ من پر ایهام است، چه سمپاتیک است!

گریه بر من مکن ای شعر، تو خود می‌دانی

آخرِ قصه صدای جَرَسِ شلیک است...

پوچی

یک گام، تا یک کام، از یک خاطره، یک نام

یک دلهره از پوچی فردا و از فرجام

مرگ و نبودن؛ رفتن از یادِ تو و... شاید...

این مرد، امشب رفته، تا هرگز نمی آید...

هی با خودش درگیر و لج با مردمِ لجباز

سنگینی یک فحش و بغضی که فرو شد باز

بُگذار و بگذر از من و شعرم به دلسوزی

این بار بعد از این زمستان نیست نوروزی...

سگ‌خور

دیگر نمی‌نوشی غزل ای شاعرِ مُرده
بازنده بازی ز بازی باز آزرده

سگ‌و زدن تا بوقِ سگ... باشد... ولی سگ‌خور
از بختِ زخمی، خسته و مخدوش و سرخورده

دیگر چه باک از صاعقه، شلاقِ باد و غم
این باغ اندر این زمستان، سخت پژمرده

مغموم و سرگردان میانِ ماندن و رفتن
در بیخِ ریشِ شعر، شاعر در غزل مُرده

شعر من

شعرِ من تلخ‌تر از دود و دَمِ سیگار است

شعرِ من خسته‌تر از زخمهٔ هر گیتار است

اگر از زخمِ شکنجه، نفست حبس شده‌است

شعرِ من با تب و سردرد و وَرم، بیمار است

غمِ غربت اگر از پا به در آورد تو را

شعرِ من زخم‌خور از فاصله و دیوار است

پس تو آرام بخواب و به دلت غم مده چون

شعرِ من خواب ندارد، همه‌شب بیدار است

رفیق

در برابر چشمانِ من از بین می‌روی رفیق، این عادلانه نیست...
بر رگ‌های من سکوتِ توست همچو تیغ، این عادلانه نیست...
صدای سازِ تو همچنان در گوشِ من می‌پیچد، برای دلخوشیِ من
در سرانیشی سقوطِ گوش می‌دهمت دقیق، این عادلانه نیست...

بیست و چند سالگی، زمانِ شکفتن است، نه رفتنِ بانو
جهانی از سکوتِ گَر شد، دور کن مرگ را از تنت بانو
که بیماریِ رخنه کرده در جانت مهار شدنی نیست اما
شاید این بار به‌سر رسید زمستان، در دی‌ماه و بهمنت بانو

سرشاخ

بیهوده با یک مُرده، امشب مَرَد شد سرشاخ
یک زن به بختِ خویش خندید و بشد گستاخ
فرجامِ گاو و دست‌های خونی سَلّاخ
مَن خیره‌بر عُمقِ حماقت‌های یک مَلّت

یک نصفه از مَرَدی در این بیهوده‌ها، پڑمُرد
زن زیر لَنگِ سایه‌ها، جان کُند و آخر مُرد
گاوی علف را پس زد و معشوقه‌اش را خورد
مَن خیره‌بر یک مُشت، بودن‌های بی‌عَلّت

فرار

فرار کردنِ از خود، فرار از زندان
فرار کردنِ از هر جدایی و چمدان
فرار کردنِ از عشق و از هم‌آغوشی
فرار کردنِ از ترسِ از فراموشی

شبیه یک عقرب، گیج و خیره بر آتش
شبیه یک ماهی، تور و انتظارِ عطش
شبیه یک سرباز، جنگ و مرگِ بیهوده
شبیه کرگدنی، تلخ و پیر و فرسوده

کفتار

شهرتان بوی تعفن دارد
مردمانش همه کفتار و دورو
خنده و هلهله ارزانی‌تان
مرگ از آنِ من و من از او

نَفخِ صُور

امشبِی را تلخ بر شعر و کلامم خنده کن
نَفخِ بر صوری بزن، هر مُرده‌ای را زنده کن
خسته و درمانده از کار جهان بودی اگر
تیغ را با خشم بر رگ‌های خود لغزنده کن

فحش رکیک

صدای مرگ می‌آید در این روزهای گند
هی زر نزن، هی نگو که: «بهمن بخند»!
یک استکان چای تلخ و شعر و سکوت و درد
بی حوصله چند فحش رکیک و حرف‌های چرند

حماقت

فحش بر جهانیان چه نعمتی است! بگذریم...
گریه بی صدا عجب غنیمتی است! بگذریم...
راه نیست... خنده‌های خلق، چندیش آور است...
دورمان ببین عجب حماقتی است! بگذریم...

انفجار

بغضِ فروخورده به سمتِ انفجار است

از فصل سرما رد شوی، فصل بهار است

بهمن

آن فحش‌ها سوراخ کرد عمقِ شعورت را

زن نیستی؟

شاید...

ولی من تا ابد مردم!

دنبال من بودی، نبودم دیگر این اطراف

از دور می‌آمد صدا:

«بهمن غلط کردم!»

در صورت تمایل می‌توانید هزینه دریافت کتاب را از طریق
لینک زیر، به صورت مستقیم به حساب نویسنده واریز کنید.
تمام عواید حاصل از فروش کتاب، صرف امور خیریه خواهد شد.

[ZarinP.al/@B-Ansari](mailto:ZarinP.al@B-Ansari)

باز هم در جیغ‌ها، کابوس‌های هر شب
باز هم خاموشی و این سُنَّتِ لَمَصَبَت
باز هم یک تیغ در حُلُقُومِ شعر و یاد تو
باز هم فحاشی‌ام بر جَدِّ و بر آباد تو
باز هم خود را خراشیدن ولی حَظِ کردنم
باز هم این کوچه‌ها را بی هدف گَزِ کردنم
باز هم دق و دلم را روی کاغذ ریختن
باز هم با خود، و با غیر خودم... آویختن
باز هم بیهوش و بی‌جان غرق در دریای تو
می‌روم با عشق و نفرت از تو و دنیای تو
می‌روم تا دور باشم... دور از هر خاطره
می‌روم در دور باطل، داخل یک دایره
می‌روم با نصفه خود، باقی‌ام ارزانی‌ات
می‌روم با درد نامردیت، بی‌وجدانی‌ات
می‌روم شاید که بعد از هجرتم، عاشق شدی
می‌روم شاید که جُغدی یافتی، صادق شدی



نشریات آروان

www.arvannashr.ir

خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین

خیابان نظری، پلاک ۱۰۵ و ۳

تلفن: ۵۱-۶۶۹۶۲۸۵۰

ISBN: 978-964-231-748-6



9

789642

317486